

از دوازده ماهیم همه بنده او
 سرش را به بریم بشمشیر تیز
 در آرم به نزد یک او مهر خواه
 چه آید به و هر فرازم کهن
 نمایم به و آن جفا کارش
 بپوشش نیام بروم به باک
 بگفت و بفرمود با کاروان
 کار در بگیرد بروم به نیاز
 شبها شب همان بارگاه بند
 که فرود آمد آنجا بیایم ز راه
 بفرمائش فرما ز و تا خسته
 به همراه خود بر گردان دلیر
 بفرمود فرما در آن آنجهن
 ز دم پیش کسور پیمان گزین
 شما باش آنجا بانند یار
 بدینگونه چون رای ز و به پهلوان
 بسی افزین ما بر آن هستند

نه ترسم ز چنان و سوگند او
 تنش با کهن بر زخم ریزد ز
 بخوابیم به نزد خود او در از راه
 سر خسته گر را ز نم بر زمین
 همان بند و پیمان خدا ریش
 در آرم سر کینه جو را بجاک
 که بود اندرین راز اسرار او آن
 بکے رحمت از پس فراخ و فراز
 بفرما که با بر لب پل به بند
 به مدارد ستور با آب و جابه
 بر آن پل بکے خمیه افراختند
 ز نام آوردان برفت کس همچو شیره
 در آیند و باشند همراه من
 به بیم که چون است آن دم و کهن
 در آن خمیه نزدیک من پایدار
 بجانش همه نامدار و پلان
 فرودان ستودند بر خاستند

<p>برفتند بر چاه خود کامیاب بجز گاه خود اگر نامور</p>	<p>با سایش جان و تمام و خواب همی خفت آسوده سر تا سر</p>
<p>رفتن اگر بیدار و شور و خمیه بریل و آمدن و پذیرایی تدبیر و پیش آمدن کله بند و پذیر و آمدن سپاه کهن گرو کشته شدن و پذیر</p>	
<p>سحر چون سپیدار گردون خرام بروی جهان از غلاف افق در آمد همان مرد پیمان گذار بباز اندرون رفت در پای خاست جهان پهلو نشن نوازید و گفت بمن بر چه وادی زد دستور راز شما بان برو پیش دستور زد بجو از من ای کرد گردن فراز کردگان مهر تو شد جان من ز پیمان تو بود نبارم گذر سربل گزیم سبک جا بگناه نواز راه مهر و گرم گسری شوم تا بیدار تو سسوزان</p>	<p>بر آمد ازین خدیو مشک فام در خشد شمشیر کهن از شفق بزد یک اگر بر بسته و وار به پیغام دستور پاسخ بخواست بفر خدی باو جان تو جفت پذیرفت جان و دلم بانیا ز برویش ز من بر بخواهی درود تنت را بفرود مندی طراز بر آید باشم بجان و بتن در آیم بدینارت ای نامور بیدار تو می در آیم راه بدان سو بخواهم که رو آوری نمانم و گرازان جهانم نیاز</p>

همان چندگان برین کلماتی
 بود چندان سرار و ارم نهان
 بگویم ز راسته تو راه خرد
 بفرمان تو سرور ارم لچار
 بهزیم تو گفت را کرده ساز
 بگفت در وان کرد بر خاست
 بر آراست تن را بخود وزه
 در آورد یک خنجر آبدار
 بر او مردمان تندرستی
 شتابان سوی بی در آمد براه
 همرفت برسان خدمت پرست
 بر او بر رسیده در آمد فرود
 بدل نام نیرغان در آورد پای
 پس پشت او بخت کرد دلیر
 دمان اندران خیمه رفتند در
 ز به چون در آنجا بر آسود
 همیکرد دستورا انتظار

بزرگی بجان دتم خواستی
 که گویم گویش تو ای پهلوان
 که هر طای کام و لم می برد
 به پند تو یا ششم بجان استوار
 به پیغام بر کرد گردن فراز
 به یاد استوار آنگ کرد
 به بنی به بند کمر زد مگره
 به بند کمر اندون استوار
 بر آمد ز خرگاه و بر زمین نشست
 کزیده کجا بود آن جایگاه
 سوی خیمه کان بر سر بی بست
 ره پی دار از پشت زمین کبود
 در آمد دران خیمه برسان باد
 به نیر و چو پیل و بازو چو شمشیر
 نشستند نزدیک آن نامور
 دلش بر زانندینه گرم و سرد
 نهان کینه و مهر در آشکار

که دستورتا کی در آید ز راه
 همان مرد پیغام گرم شتاب
 سراسر به نزدیک دستور خواند
 بگفتا که او بادل پر نیاز
 سرپن پیاده در یک بارگاه
 زبان پر ز بوی خوشی بر زهر
 درآمد شنایان لبان رخ
 ز شکر به راه آن نامور
 بیدارت ای سردر سرفراز
 تو هم از ره مهر خود بر خرام
 ازین آگهی گشته دستور شاه
 بگفتا به الفسین به ملن
 ز دشمن همینواستم انتقام
 کنون او دران دام آمدوان
 فرستی بدنیال من یک قشون
 بر آنو کین کرده ان کن سپاه
 بر آوازمین برگمار و دو گوش

چگونه رود گردش مهر و ماه
 به نزد یک دستور شد کامیاب
 بدان آن که اگر با او بر بخواند
 درآمد بیدارت ای سرفراز
 درآمد و مرد و دیدار خواه
 بیدارت آنم و فرخنده چه
 بسوی تو به زره فرس
 بجز هفت کس بر نیامد و گر
 دو چشمش سوی ماه ماندت باز
 بفرماید بیدار خود رشاد کام
 سر کینه جستن بره بر نهاد
 که ای کرد در شکر صف شکن
 کشیدم بر اینه یک پهن دام
 ترا بیدای نامور پهلوان
 که ریزم ز جان بدانند لیش خون
 گذر ساز و از پل نهان سوی راه
 چو آیم کین خواستن در خروش

بر آن سود را نیند برسان باد
 به تو پ و تفنگ به تیر و سنان
 بیازوی بیل آهن و تیغ و تیز
 سر و شمشیر را بنجاک آوردید
 بنوک سنان بر بد و زنده خوار
 سرش را بشمشیر کین زود تر
 در آیدون که از گردش آسمان
 تو سالار باش و سون سپاه
 همین سردی را که دارم بپر
 بگفت و بر رفتن بر آراستگان
 بزودین که اندر آورد سر
 ز لشکر سالار با نام و ننگ
 کبری در بورد و چون لاریس
 شتابان در آمد بزین کبود
 بر اندند دنبال او همچو کرد
 پس پشت نشان چند مرد و سوار
 بنوسوی بیل همیرانند

چو آتش که در سنان او فدا
 در آید بر روی دشمن و مان
 پا کرده از کین یکے رسته نیز
 تن تیره اش در معاک آورد
 تنش را ز هر سو بیک گیر و دار
 به تنزی ببرد اندوشش بر
 بجایم زد دشمن در آید زبان
 شوی از بداندیش من کینه خواه
 گذاری باین خیر نامور
 پوشید یک جشن زر نگار
 بر آهیت شمشیر کین در کر
 کزین کرد همراه خود بید رنگ
 بیل و پر دل و پهلوان هر کس
 همیراند در راه برسان دود
 همان بر سر سالار فرزان مرد
 که بودند دوده کس اندر شمار
 بدان خیمه نزدیک تر آمدند

جهان پہلوان وید کار راه
 در آمد ز جا ہم خدمت پرست
 چو دستور ویدش بر آید دلیر
 بسی آفرین کرد خیلے ستور
 چو مہر آوران سوی او برویہ
 نہانی ہمہ کین و مہر آشکار
 بر رسید از راه و بوسید دست
 جهان پہلوان در ان رنگ
 بسی پخت پر سیدن و گفت دگر
 چو از پر سو گشت لبہا خموش
 تو دستوری و سروران سپاہ
 شنیدم ہمہ سروران و رنگ
 ولیکن تمہد اننت بے مزد
 نہ بنیم بجات ز پیمان وفا
 نہارم بہ پیمان تو اعتبار
 کنی آشکارا یکے مہر خویش
 بہ پیمان یکے پند آراستی

بیدار شد روی دستور شاه
 بدر پیش دستور کرد پست
 ز پشت بیون خود بزر
 ہمینو اند بر روی پاکش درود
 جگر دار اند کنارش کشید
 بر انسان کہ صیاد را با شکار
 بنمید و آہ بجایے نشست
 نشست با ہدگر تنگ تنگ
 بجان دتن سروران از دوسو
 جهان پہلوان گفتش ای تیر بوش
 سپہدار با مزہ آب و جاہ
 ترا می ستایند با ہوش و رنگ
 کہ آرد دولت جملہ اندیشہ بہ
 بہ پند تو ویدم سر را بر حفا
 نباشم بہ پند تو آمو ز کار
 نہانی بجوانم شری کہینہ کیش
 بہانہ پی کشتنم خواستی

نوشتی بدگیر یلان اینچنین
 بمن بد نوشتی تو ای نامدار
 نگاری به پیمان چرا همچو بند
 بجانم ز جان کینها خواستی
 دیران کابل بکین یکدگر
 در افتد بگردان کشور خلاف
 رود نام افغان ز گیتی بباد
 گرفتنی بسوگند و پیمان دروغ
 چه بود چنین فتنه انگیزی
 ترا شرم نام بسوگند و پند
 ز اندیشه کردی بدین سردی
 نکردم بجان تو از کین ستم
 به قساق خون شد تو کار تنگ
 چو از خواب خوردن ستوه آمدی
 سپه راز کرد تو برداشتم
 برویت نمودم در مهر باز
 همین بود پاداش کردار من

که آرند بر جان من تیغ کین
 کزان نامدارا بریزم دمار
 که بر جان مردان دراپد گزند
 که با من چنین پند آراستی
 بخون ریختن در گذارند سر
 بر آرنده شمشیر کین از غلاف
 شو جان بدخواست از کینه شاد
 که اکنون بجان تو گرد فرغ
 به پیمان چنان پند آمیختی
 که نامت بگردان شود ریخته
 بان پند مرفتنه پیمان گری
 بگفتارایت نکردم گریز
 ز دست دیران بانام دنگ
 بسوگند و پیمان شروه آمدی
 ره آب و نان بر تو بگذاشتم
 که جانت زهر بد شود بے نیاز
 که کردی سرفتنه در کار من

چه کردم که بر من گرفتاری بدی
 کنون پاسخ من بگوز و دوتر
 بگفت دیوان نامها بر فلک
 خرد مشید گفتا که بگرز سر
 چون نامها دید شورید مرو
 خجل گشت از خامی کار خویش
 همیگفت در دل که این چه زبون
 به به خواهم آگاهی از راز داد
 رخ مهر از روی من بر بنامت
 ندانم که از گردش آسمان
 ندانم کنون چاره کار خویش
 ندروئی که گویم بدشمن جواب
 بجائیکه انجا بدانم بیا
 نه پای که ارم براه گریز
 همیکرد اندیشه در دل درون
 شتابان به نزد یکم آمد گذار
 دگر نه در آمد بجانم بلا

بیدانمت سخت تا بخردی
 دگر نه بند زیر شمشیر سر
 بدر پیش دستور نامها شدند
 جفاکاری خویش ای بی خبر
 ز غم رنگ رخسار او گشت زرد
 فروماند سر زین محالیت بر پیش
 در افکند جانم بدریای خون
 سر کینه در کار من در نهاد
 دلم را بزخم جفا بر شکافت
 چه آید بجان و تن من زبان
 که در مان کنم بهر آزار خویش
 بدست و زبان دشمن شتاب
 بجویم ره آشتی و صفا
 به پیچم رخ خود ز روی سستیز
 که چون نگ آید کین گرسون
 بجان و تن من شود پاسدار
 قنوم دیوان در دم از دوا

همیکه داندیشه نای دراز
 جهان پهلوان گفتش ای نامور
 بسنجیده گفتن زبان پرکشاد
 بدو گفت دستور کای نوجوان
 ترا دیده پوش بر دوخته است
 شوخیره بر پرزه گفتن دگر
 که بندم ز سوگند پیاچید است
 چوندم بجانم نیاید بسند
 که از شاه دوری گزینیم بکار
 چو آید گذارم بهندوستان
 جز این هر سه پیمان گرت دل بخواست
 همین گفتگو بود در یکدگر
 بافتان زمان گفت کای پهلوان
 قشون را نده الفتن نامور
 کین کرده آمد پنه گریودار
 شتابان بان رویی پیکر تنگ
 بدینسو سوی خیمه بنهاوه رو

پاسخ نمودن ز پست و فراز
 پاسخ گذاری بر از از سر
 بهمغز اندرون پوش را داد و جا
 به تنی شوخیره و بدگمان
 به بیهودگی جانم افروخته است
 نگه کن نه پیمان و بندم ز سر
 همین گفت من بر خدای گواست
 بدان هر سه پیمان با کار بند
 سپه را نمانم بکابل دیار
 بیدار پدرت کنم شادمان
 به پیغار و بیپوده گفتن چراست
 که یک دید بان آمد از راه در
 سپاهی ز لشکر درآمد روان
 ز لشکر بدینسو بر راه دگر
 که ادای او شد زره آشکار
 روان لشکر نزد جوهای جنگ
 همی آمد آن لشکر کینه جو

ندانم کجا آورد و وارو گه
 چو این آگهی پهلوان بر شنید
 نترسید کای ناسزاوار مرد
 سپاه تو آمد مان از کین
 پیمان که از سروران و مهران
 به پیمان گری کینه آراستن
 بمن نازمانیکه آید سپاه
 بگفت و برو تنگ و تر شد دلیر
 بچستی ز جا چست دستور نیز
 چنان پهلوان شد برو کینه جو
 بر آورد دست بیله را بلند
 چنان برگرفتش بچنگال زور
 به نیرو چنان بر کشیدش ز بر
 به تندی همی برگرفت کشید
 ز جا بر کشید و بگفتا که خیز
 سپاه تو آمد مان از کین
 به پید آگهی ز پیمان و پند

به توپ و تفنگ و بر پیمان نیز
 ز جا همچو شیر زبان بر و سپه
 فلک خط پیمان تو پاره کرد
 بجان من ای حیدر گریه کن
 نزدیک چنین کینه اندر مهران
 بخونم سپه از کین خواستن
 تو بر خود بیندیش جای پناه
 بخرند از کینه چون نزه شیر
 که آید بسوی سپه در گریه
 به تندی در آمد به نژدیک او
 بچنگ اندرون کردنش کرد بند
 چو شیر زبان دست کرد بگور
 که از جا کشد صید را شیر نیز
 تو گوی سرازتن نخواهد کفید
 میاد بجان و تن خود ستیز
 که پرواز از نامداران کین
 نهان کینه داری به نیز گنگ چند

کشان سوی زندان در آرم ترا
 بکشتن ز جانت در یخ آیدم
 ز ماسه بزند ان با پا پیدار
 همیگفت و بر میکشیدش براه
 چو دالت دستور بد خواه مرد
 بچست اندرون دست انداخته
 بدان زخمه زو بر تن نامور
 سرافراز سر بوز چون تند شبر
 به تندی ز جاجست دیوانه وار
 بویزه که آن مرد نام نام ونگ
 بخرید بروی جهان پهلوان
 بدو گفت از جان بسیر آدی
 بلرزید ز بوز از ان بیم سخت
 که دستور ما که بخشم درشت
 چو شد ز نچه زان مشت روی لبر
 یک مشت زو بر سرش پهلوان
 دل پهلوان کرد بر کینه جوش

چو پیمان نهی برگذارم ترا
 که خنجر بخونت نیالایدم
 که باشی به پیمان زیر آوا
 سوی لشکر خود پل کینه خواه
 به بیداد بر جان من کینه کرد
 بچستی تفنگچه بر افراخته
 خطاگشت و نامد پرو کارگر
 ز دشمن چو دستور را دید زیر
 که باشد بد یوار دستور یار
 رنمایند از جنگ ان بر پلنگ
 ز تندی بگردار شیر زیان
 که بر من بد خیسان دلیر آدی
 زو ماند بر جا چو شاخ درخت
 بزود بر رخ نامور سخت مشت
 بخشم اندر آمد بگردار شیر
 کزان ضرب دستم شد نیم جان
 بی خون دستور بر زد خروش

در او بخت و بر گرفتش بزور
 چه چید کردن بیک دست و در
 به نیر و لب دو برداشتش
 ز تندی بر افکند بر خاک پست
 دمان خنجر آگون بر کشید
 بکینه سرش را برید خوار
 از آن هفت گرو دلاور چو شیر
 بنمشیر کین دست افراخته
 کنری و کر لانس را هزار
 سپاه کین مانده کنوی بل
 همان مرد کم مایه و ده سوار
 گریزان به قساق کردند و
 سپاه کین را ازین آگهی
 زمینان همه روی بر گاستند
 همین است آئین و رسم جهان
 کسی را بدو چشم امید نیست
 ازین پیش بر جان پیشینان

که گیرد و نیز بر زبان بره کور
 به بند کمر کرده دست و گور
 بیالا بر آورد افراختش
 بر او بر چو شیر زبان برشت
 بزود سینه نامود برورید
 تنش را در افکند بر خاک خوار
 به نیر و یک همگه گرش د لیر
 سرش را بنجاک اندر از خسته
 گرفتند و کردند در بند خوار
 که از خون دستور بگفت گل
 که بودند دستور را پاسدار
 خروشان بر و تن پر از خاک و خو
 سراز بوش و مردانگی شد نهی
 تن مرده را حوار بگذاشتند
 که یکسان نماند کبس جاودان
 و خادارش بهر جا وید نیست
 شنیدی که چون رفت و سو دوران

در آور ز شامان پیشین بیاد
 در آمد همان سر بر تیغ و کند
 چو دار او جبهه و او را سیاب
 فلک را اندر جان آنهاستیز
 سسر کو بر آرد سر خود بزور
 نذار و سر او در می راپسند
 چه خواهی که باشی همی نیکمرد
 زمانه به بیداد گرفت یار
 باندیشه و راستی پیشه کن
 ره راستی گیر و هشیار باش
 مرغان و بی تانیای برنج
 یک تخم نیکی بکشتی بکار
 بیدیش از گردش آسمان
 چنین است آئین چرخ کهن
 چه شد گشته دستور فرزانه مرد
 کین کمر سه چون زره گشت باز
 ازین درد گریان و مالان و زار

که بر کس لگه را بسر کج نهاد
 بخواری یوز شستی برندان و بند
 که بودند شامان با جاه و آب
 ابا خنجر و ازه و تیغ تیز
 فلک کینه در زد بجانش شور
 زندتیشه شاخی که آید بلند
 بز نهار گرد و جها بر مگرد
 جهای خود آرد بر و آشکار
 بگردار و گفتار اندیشه کن
 ز بیداد و آزار بیزار باش
 بده تا بیای بران داده گنج
 که شاخ امیدش تو آید بیار
 مشوخیره و سخت تند و مران
 که کس با برو نیت جایی سخن
 سپا پیش بر آن کین چه آرزوم کرد
 ز سویی پل آمد بشکر فراز
 همخسته دل از بد روزگار

پریشان شدن سپاه و الفسین با جاه از واقعه جا نگاه دستور
 نامور و آشتی خواستن از اکبر کینه و رو پیمان نهادن اکبر

پراز خون دو دیده زبان پر فروش
 بهرب لب فغان و بهر دیده نم
 رخ مردم از بیم جان شد سپید
 که غم در دل ما فرو بردنش
 ازین درد لشکر شود در پلاک
 در آورد دستور شد را بسر
 ز تن آن سر نماند ارشش برید
 بر آمینت خویش بنجا کسپاه
 کشیدند و بروند در چار سو
 بیا و نختندش بیالای بام
 بهر کوه و برزن سارشان
 نیارد چنین کینه با سر کشتی
 گرفتند و بردند زار و بزند
 شد تیره در چشم مردم جهان
 فرو شدید و زو بر بر خاک سر

نه نیر و بجان و نه در مغز موش
 تن خستگی خسته دل پر ز غم
 همه گشته از زلیتن نا امید
 نمودند نالان بسالار خویش
 ستون سپهر را سر آمد بنجا ک
 همان پهلوان اکبر کینه و ر
 بیک زخم خنجر دلش برورید
 تن و جان نر بود هم شد نباه
 تن کشمگان را به بے آبرو
 بسختی کشیدند در چرم خام
 سر کشمگان را بنوک سندان
 بخواری نمودند با هر کسی
 نگری و آن لاریس را به بند
 ازین غم ز لشکر بر آمد فغان
 چو بشنید الحسن نامور

چرا بر بهاران بنالید زار
 ز غم هاند زو بر تن خویش خاک
 همی گفت زار ای جوان مرد مرد
 ترا اختر بد چرا شد بسر
 چرا کرد گردون بجان تو کین
 بتو تندی گردش مهر و ماه
 چرا گشت گیتی ز جان تو سیر
 چرا آسمان شد بتو کینه ساز
 تنت را ندانم چه آمد بسر
 همی گفت و میریخت از دیده آب
 همی گفت بتو بجان سیاه
 همی گفت ای سرور انجمن
 بشه پشت بودی سپهر استون
 بر کرد و در مرگ او تیره رخت
 سپه شد باندیشه پرورد و بیم
 بر آمد ز شکر فغان و نفیر
 همی گفت هر کس کز ایدر بجا

روان شد زو چشم او چشم سار
 بد دست میریخت بر فرق خاک
 چگونه در آمد سر نو به کرد
 که دشمن بکینه در پیت جگر
 سر نامدار تو زد و بر زمین
 ز روی جهان دیده کردت سیاه
 که آمد سر نامدارت بنزیر
 که آمد دولت را بدشمن نیاز
 سرت را ندانم کجا شد گذر
 نماندش بجان و بتن نوش و ناب
 چگونه رو و گردش مهر و ماه
 تو جان بودی و این سپهر چون
 ندانم چه آمد ز اختر کنون
 همی گفت هر رنگ رخت است نخت
 دل مردم از ترس دشمن مو نیم
 ز گردان مردان و بر نا و پیر
 نماند است آب و خورما بجا

پشمن ز ارم کار آوریم
 سپاه و سپهدار هم و همتان
 و زمان سویدان کامل به جنگ
 به بستند راه خور و خواب ناز
 ز هر سو همه کینه و ر تا خفتند
 و گمر نازه شد کینه جوئی ز سر
 ز سوز نشیمان بروشت و کوه
 همه با سر کینه و جنگ بود
 سپه را ازین غم دل آمد برد
 یکی انجمن کرده بر نام و جبر
 بسالار الفسن نامور
 کنون انحرما که تا بنده نیست
 فلک جانب مارخ کین نهاد
 نماند است سامان جنگی بدست
 ز هر سو به اندیش آمد به جنگ
 یکی چاره کن انچه آید پسند
 یکی رای برزن که کار آید

نه آنگ بر کار و ره آوریم
 بسنجید آنگ بند و ستان
 گرفتند بر کرد قسلاقی تنگ
 و گرشد بلفکر و رکینه باز
 بکین خواستن دست افراختند
 و گمر برورشید تیغ و تبر
 فراهم در آمد گروه با گروه
 بنام راجی لشکر آنگ بود
 تن از نایه پوش و بر رو نبرد
 ققان بر لب و بر ز با نه با نغیر
 نمودند گامی کرد فیروز فر
 بسرفه جاه پاینده نیست
 بکابل ز ما آب و خور بر نماند
 که آرد سر و دشمن اندر شکست
 گرفت بر حال ما کین و جنگ
 که بر جان لشکر ناپه گزند
 سپه را ازینجا گذر آید

چو سالار گفتار کردان شنید
 ز اندیشه آمد بجانفش گزند
 کزین کرد یک مرد چالاک دوست
 بدو گفت کای مرد بانگ نام
 بدو باز گوی پسرو از مرد
 ترا اگر سرکینه بر خاسته است
 در ایبه و نکه داری سر راستی
 بگو نام من و لشکر من تمام
 ز این بوم ویرانه جای من است
 اباشاه وزان بدروزگار
 کنون شبه یک گوشه چو ز نشسته
 ز ما چون رخ مهر پوشیده کرد
 نه داریم اکنون درین مرزگار
 همین بود پیمان با هم شاه
 نه انیم دیگر بجای و بار
 نه انیم که چون رفت کار قضا
 گذشته است آنچه بانامداران مرد

دلیری پهل پای مردان ندید
 یکے رای ز دور سرور بر شنید
 سزاوار گفتار رای درست
 ز من پیش اگر رسان یک پیام
 شو خیره از بهر کین و نبرد
 سپاه و سلاح من آراسته است
 نگیری بگفتن کم و کاستی
 بگیرند در مرز کابل مقام
 درین مرز ماندن نه رای من است
 درین کشور آمد سپه را گزار
 در مرد می را بیخ بر بر بست
 چو زن روی پوشد ز بیگانه مرد
 که ما تم باین لشکر نامدار
 که ادرار رسانید بر تاج و گاه
 ز مرد و سپاه و بی نامدار
 که با گاه این فتنه بر شد با
 نه انیم که از سر بیان باز کرد

شکایت ز بیمبری آسمان مگر خواهم از مرد پارای پوش مرا نیت با تو سرخشم و کین همین است چنان که را هم میند مرا بازگو تا بر آیم بر او و گر جان تو دارم این آرزو در پیش میدان من با مرا در آیم بیدان تو بید رنگ بر بینی دلیری و مردی ز من در آرم بروی تو یک کارزار به پیام برگفت و گفتا بنا ز هر یک بیک پیش او بازگو بر آمد ز جام و زمان پذیر همه گفتها از سر باز گفت گذارید و پیام و لب بر بست	چگونه ز گفتارم آید بیان تو هر گفته من کشا هر دو گوش ندارم به چنان چنان و چنین میندیش بر جان لشکر گزند ز قساق بیرون بر آرم سپاه که باشی بمیدان من کینه جو بخوای بکین خواستن هر کجا تا آیم بتوز و در و در و بگ چنان خشم بتندی و کردی ز من که مانده بجا نت ز من یادگار شتابان برو تا به آن سر فراز و زان پس بران گفته پاسخ بگو در آمد بنزد یک اکبر و لیر گفتار شیرین گهر با به سفت به امید پاسخ شردی نهشت
--	--

پاسخ گذاردن اکبر با به الفتن سپیدار

گوش جهان پہلوان شد گذار

چو پیام الفتن نامه ار

به پیغام برگشت ای پر خرو
 دولت باز بانت اگر هست یار
 و رایده و چونکناش تند خو
 بنیرنگ خود کرد خود را تابه
 کزان لایبها آنچه پیش آمدش
 سپیدار الفتن ما مور
 ندارم بد هیچ پر خاش و کین
 همانا که با این مشه به هنر
 و گره شمارا نبود است کار
 و گرانگه گفتی سلج و سپاه
 نهیم کنی از سپاه و سلج
 ز مردان پسندیده باید سخن
 ندیدی مگر زور بازوی من
 جواب دم تیغ را ندم ز منت
 بگرز به خنجر شمشیر و نیز
 نداری مگر یاد روز نبرد
 همان است شمشیر من دوز کین

همی دور باو از جان تو بد
 نماندگر هیچ دشوار کار
 زبان پر ز آرم و جان کینه جو
 و گرنه ندارم بخونش گناه
 همانا که بردار خویش آمدش
 چو گیرد رو راستی را بسر
 بان لشکر و سردران کزین
 ز کابل سپه را در آمد گذر
 باین کشور خوار و بران گذار
 همه دارم و بنستم کینه خواه
 که میدانش بازی ساد و پیچ
 که هنگام تنزی در آید به بن
 بمیدان دل و تیغ و بازوی من
 میدی بسی آتش تو پگشت
 ز دست من آمد چهار ستخیز
 که تیغ بمیدان سلتن چه کرد
 کز و شد روان بود خون بر زمین

همان خنجرم هست کاذب مصاف
 چو گرزم کین سهر بدریا نهید
 سنانم زین کوه را بر کند
 همان است جلالت من در نبرد
 بنو چون نیارم دل کینه سنج
 نخواهم که آیم کینت و لیر
 و گرا آنکه بیزار گشتی ز شاه
 بکے بگرای مسرور پر خرد
 مدین مرز بگانه را جای نیت
 تو اول شکر کیش بگانه اند
 ندیدی که این خیل افغان نژاد
 تو بگانه هستی بزاد و کیش
 بهم کیش خود را گذارند بر
 شه از ما و ما شاه را بده ایم
 ز شاه و ز ما گر خلاف است جنگ
 در صلح و آرزم و مهر و وفات
 نخواهم بگانه را هیچ گاه

کند پهلوی پهلوانان خلاف
 ز گرداب آتش بران بر جبه
 سسش را بنجا کس سپه بزند
 نشانند بر خشاره ماه گرد
 ازین غم مبادا بجان تو رنج
 نه بر من تو از کینه تازی چو شیر
 ازین رو گزینی سوی بند راه
 که بسیار سنجیده نیک و بد
 که بازاد و در کیش همای نیت
 بدین صدمت جدا گانه اند
 بیک زاد و یک کیش یک من و دوا
 بکین تو گیرند بر خاش پیش
 بگیرند آئین و کیش و گر
 به بگانه سرور نه افکنده ایم
 ز بگانه بسیار داریم سنگ
 نه چون بگانه آنهم جداست
 که باشد بادوست با کینه خواه

همان پیکر اینها گذار آوری
 چه خواهی ازین کشور دیوسار
 همه فضل افغان چو دیوانه و دو
 بگفتار من گرسرت راه است
 بسختی بگیرم سپاه ترا
 بره اندرونش چو باغ نیاز
 هیچکویت ای مل نامدار
 نیاری چو در گوش گفتار من
 دلبران افغان پر خاش چو بی
 نیارند در کینه جستن درنگ
 بگفتار من برندارند گوش
 سپاه ترا پیش نشان جای نیست
 همین گویمت نادر آری خرام
 ز هر رخ و کالاکه داری بیت
 ز بنگاه بیرون براسوی راه
 ز خیر گذارت دهم سوی بند
 دگر باد جان ترا بسوی بار

بپند و سنان گز خرد پروری
 که دشت است چو است کوهت ناز
 نه اندیشه آرند بر نیک و بد
 ز من هم بی پیمان نهادن و وقت
 کشایم سوئی بند راه ترا
 بمانم بسامان آن کار ساز
 که هستم بجان و تن دوستدار
 شود جامه ات بر تن او کفن
 در آید گرد تو از چار سو
 نرسند از زخم تو پ و تفنگ
 ز تو و از سپاهت بر آرد پوش
 به نیروی شان دیو همای نیست
 از اینجا بپند و سنان شاه کام
 بنه جمله بر بار و بردار سخت
 تو و جلای این لشکر و این سپاه
 با سودگی تامل رود سندان
 ز سختی بساوا بنو چکار

<p>پیغام گرگشت پاسخ طراز برو با سپیدار بر کو پیام سوی لشکر خود روان شد چو تیر به نزدیک الفتن نامدار به نزدیک سالار خود بر شمر بر رفتن ز پیمان بر آراست کار</p>	<p>چو زیگانه آن کرد گردن و زان بدو گفت کان بر شنیدی تمام چو شنیدی از مردو پیغام گیر در آمد ز ره مرد پاسخ گذار همه گفته آن سسر از از گرد پذیرفت فرمان او نامدار</p>
<p>پیمان پذیرفتن بالفتن نامور رواندن بهند سمان در پیشدن آفت ناگهان از قضا آسمان کینه وزیدین او براه و فتنه بر پاشدن از سرارین برف ناگاه بروشت اورنگاه و ازین روتباهی سپاه</p>	
<p>کلا پیشین اندرین داستان در آمد سر پوشندی بگرد نه بر جا بماند سرو افسرش بچشمش جهان تیر گویا کند فرایه بجان و تن آزار تا کند بر سلو رخ ماه و مهر سسش را کوبد بسنگ بلا جان آن کند تا و به سر بباد</p>	<p>چنین گفت آن زبده داستان که چون چرخ ناکام کرد و مرد براه کجی چون رود آتش فلک چون بسر خیر گویا کند چو گردون به تنی کنکار تا چو بپهرشد چشم نیلی سپهر نماند بمنزله اندرون هوش جا تن و جان لولر زو از بیم باد</p>

بر آن لشکر از گروهش آسمان
 چنین گفت آن مرد صاحب سخن
 همی دیدم از بازی دروزگار
 سپاه و سپهسواران و رنگ
 به پیش من آن مرد با آفرین
 سبیدار افستن شیرین
 ز لشکر همه نامداران و مرد
 چو از پاسخ اکبر نامدار
 همه را دل رفته آمد بجای
 ازین گروه شد هر یکی شادان
 ز شاه و ز کابل همه کنه دل
 ندید هرگز ز پست و بلند
 بسالار گفته لای سر فراز
 بزین بر خشم روئیند چو ب
 سبیدار هم شد بر آنگ راه
 به لشکر بفرمود تا بید رنگ
 سبیدار ماسی که ماب بر بر

در آمد با قلم کلا بستان
 که بودم بجای در آن انجمن
 که کنج یک توبه بازار در شکار
 نهادند سرور سرد نام و رنگ
 همی خواند این داستان را چنین
 چو تان جرد و سلتن نامور
 چو سالار و چو یک مرد زود
 شد آرزوم و هم آشتی آشکار
 ز بیان شنیدند بوی وفا
 که بکشوره سوی هندوستان
 هر نفس همه را شده آگذه دل
 نه اندیشه کرده شد از هرگز نه
 درفش سپه را بره بر فراز
 تن کوه و صحرا بر فتن کجوب
 که از آن ورطه پرودن آرد سپاه
 در آرزو داشت هومان رنگ
 به بند و گردان بدوش و کمر

کزان باری بار گیرد و و اب
 لغزان آن سرور نامدار
 سبک بر بستند زین و کمر
 گر اتبار ناچار گذاشتند
 ز قسلاق بیرون برآمد سپاه
 ز بگلی سپه چون بیدان کشید
 در آمد سوار و سپه در شمار
 بزود کوس و دین و لشکر براند
 سپه را هم براند برسان و دو
 ز کابل بیرون راند چون یکدوی
 سپه را همان دشت شد ضمیمه گاه
 جهان پهلوان اکبر نامدار
 فرادان نزد بسته فروار ما
 خورش شد بر آگنده بر روی دشت
 ز خورشیدان خورد یکیل نامور
 و ستاد پیر سپه پاسدار
 بر لشکر درآمد یل از جمند

گذارند بر جا بخوانی خراب
 پیا خاست یکس سپاه و سوار
 تنگ مایه از بار نام کرده سر
 بیره رایت رفتن از راسته
 به الفتن نامور سوی راه
 سپید شمار سپه بشمرید
 ز خورد و کلان و دوده شش هزار
 خبار سپه را بگیرد و نشتاند
 هوای او از خود و خفتان کبود
 براند و شب روی گیتی به نیل
 سر پرده برگرد ما مهر و ماه
 بچیزیکه آید بخوردن بکار
 به لشکر روان کرد و اتبار ما
 ز هر خوردنی لشکر آسوده گشت
 که بود شش عزیز دلاور پیر
 که در دهری با شد و هر شمار
 به نزد یک الفتن سر بلند

بگمیان شب پر و گرو سپاه
 سحر چون بر آورد و خورشید بر
 سپیدار کبیر سپه شد پراه
 زو همان تنی چند برسان دیو
 ز بر سو بگرو سپه آمدند
 چکه گفت با سرور نامور
 پدید ای بار پری سازد او
 ز بر سپیدار شد بد گمان
 شش چون فرو بسته اند کند
 سواران که بودند با او پراه
 همه را بخواری گرفتار کرد
 تن جمله را در دم توپ داد
 همه اند در راه چون نره شیر
 شتابان میرفت با تاز و تک
 از و آگهی پیش اگر رسید
 جهان ر پیر نام پر دواز را
 گرفتار کردش به بند و بست

زو زو و زو بزین فرو بسته راه
 ازین کار گاه پرا نه دوه زو
 بنا گاه از گردش هر دو باه
 کشیدند بر روی لشکر غریب
 تنگ و ستان تند میرانند
 که این فتنه بر پاشد از راه بر
 نهانی بکین دست می باز دواو
 بغریه بروی چو شیر زیان
 بخواری در آورد او را به بند
 زویشان داز خیل او در سپاه
 بازارشان کینه در کار کرد
 نیاورد از هیچ پیمان بیاد
 سپیدار با آن سپاه دلیر
 سر پرده از اخت بر جگر ک
 که پیمان گران خط پیمان درید
 کزیده سوار سر دواز را
 به تنی به بست و بخواری کشت

ز خویش آن سپید او بر که بود
 دیگر آگهی رفت پیش عزیز
 عزیز دلاور زور و پسر
 بچشم اندر روش سپید جهان
 بنظیر در خاک دیوانه وار
 گریبان درید و کلاه بر فلکند
 زور نیت از کرب نیت جگر
 همی ناله میکرد می شد براه
 در آمد به تنه یک لوبه زور و
 خرد مشید کای بر و صف شکن
 مرادیده جان و دل کور شد
 پو کینش روان می فازم سپاه
 ترا کرده باید بمن باوری
 در آن از پنه کینه جو می دلیر
 چنان کن بان لشکر و آن سپاه
 جهان پهلوان اگر پلین
 زور و جوان اندر آمد شور

دم توپ از آنها بر آورد و
 که پودتوشد گشته با تیغ نیز
 جگر چاک زور بر سر خاک سر
 بر آورد از زور و دل مد فغان
 بنالید پرسیان ابر بهار
 شکلیا نکردش دل و رو مند
 پدر و پسر از و چشم پدر
 پیش جهان پهلوان دلخوا
 بر خواره آورد آن آب زور
 ازین درد جان بگسلانم زن
 که فرزند من در نه گورش
 که با دشمن او شوم کینه خواه
 که داری بخوشی بمن باوری
 در آور سر دشمنان را بزیر
 که بر هیچ تن سسر نیاید پناه
 ازین درد چه چه بر خویشتن
 پا خواست آن سرور پیل زور

سپه را بفرمود کانه سپهر کین
 دلیران پریشانند خندان و گز
 پرانگنده کرد آگهی بر طرف
 بفرمان او از چپ دشت و کوه
 چو دید آن یل نامور کینه خواه
 عزیزان سپه دار را گفت زود
 در گذر یک راه را آور به بند
 که نام بدانندیش را در گذار
 در آمد عزیز دلاور بر راه
 به تنهایی همیراند بر تاز و تک
 بکین سپه همچو آشفته شب
 فریبست راه و گذر را ز کوه
 جهان پهلوان با سپاه بزرگ
 زره در بر آورد و مغرب سر
 بر آمد بزین تکان در شتاب
 دگر و سپه شد فلک تیره رنگ
 چو باد دمان می دویدی بر راه

در آید و سپان مردان بزین
 در آینه در کین لبان بزیر
 که آید ز بر سو سپه لبند صف
 سپه شد قرا هم گروا کرده
 که آمد بر سو فراوان سپاه
 سپه گیر دانه بر پرد همچو رود
 مردان کین کشش ز نور مند
 بر و پیش پا کن یکله گیر و دار
 بفرمان او با گزیده سپاه
 فریبست راه در کند مک
 بر آورد با زوی مرد دلیر
 کزان در دو لشکر در آید ستوه
 بکین و کین جدا چون شپه رنگ
 بر آینه شمشیر کین در کمر
 همیراند لشکر چو در بای آب
 زانچه مردان زمین کشت سنگ
 در آورد و نزدیک لشکر سپاه

بیدان زهر سوپا خاست کرد
 زهر سو و زخمشد برق سنان
 برآمد خردش دلیران با بر
 همه کینه و در با سپاه فرنگ
 همه دل پراز کین بصر بر زور
 سپاه فرنگ از سر خشم و کین
 بیدان صف آرا شده استوار
 بر آتش از توپ برق ارتقنگ
 چنان آتش کینه افروخته
 بر آمد زهر سو سپه گیر و دار
 به توپ و تفنگ شمشیر تیز
 ز آوازه توپ تن در خروش
 درخشیدن تیغ شد پر پشت
 هوا لیسر پر ز پیکان شده
 سواران افغان چو آشفته دیو
 همه کینه در پر دل و پهلوان
 بکین دست و بازو برافروخته

ریخ ماه و خورشید را تیره کرد
 به پیرامن لشکر از دشمنان
 هوا ابر بر پست از خود و گیر
 زهر سو سپه را گرفتند تنگ
 گرفتند بر کرد لشکر نبرد
 زودتانش کینه را بر زمین
 نمودند بر پا یک کارزار
 نشانند لکر کین بیدان جنگ
 تو گوی زمین و زمان سوخته
 که گردون نهد این چنین کارزار
 با گشت بنامه رستخیز
 جهان را از ان حد مگر شد دو گوش
 چو رنگ کمان ز آسمان در گذشت
 ز خون روی مامون چو رحمان
 کشیدند بر کینه چو ی غریب
 به تنی بر آورد تیغ و سنان
 بر انداختند و در انداختند

ز بانگ سوزنا بهنگام شام
 در دوش از کشکان بفریاد گشت
 ز کین خواستن و دستپاها دیر
 همی دون در آن دشت پر کین و در
 شب تیره آمد برخت سپاه
 زمین تیره و آسمان تیره گشت
 در چشم از گرد بر بست راه
 دولتگر ز کین خواستن کشته گشت
 جدا گشته از بهر دگر و دگر و
 هجوم دلیران افغان زدشت
 بفرزانه انده پیکار و کین
 سپه سرداران اکبر نامور
 سپاه فرنگ اندران در کین
 از آن ز صحت و در نهایی پوزان
 ز بیایگی با اسبان و رخت
 شب تیره و کشور کینه و ز
 بر آن دشت کین ماند میران سپاه

نیا سوز شمشیرا در نیام
 ز خون گشت در پاهای هم روی دشت
 ز خون ریختن تا گشته سپهر
 شد از بیم رخسار خورشید زرد
 در آن دشت بر سر کوه سپاه
 دو دیده نویدار را تیره گشت
 ز خار مرده خست پای نگاه
 گزیدند بر کینه در زنی در رنگ
 تن از جان و جان کشته از تن ستره
 بهای خود و خانه مادر گذشت
 بیدان دهم تا خست از کین
 ز میدان بخر گناه آورد سر
 چو کوه گران ماند بر پا بزمین
 همه جان پرورد و دل بر نیان
 بد را ندگی جلد در مانده سخت
 ز آگاه از راه و از رهگذر
 بناچار و از کار ناچاره خواه

که ناگز گردون در آمد بلا
 به تنه‌ی برآمد بگردون چهار
 در آمد و آن تنه یک باد کفت
 از آن باد ابری بر آمد بلند
 بگردون پدیدار شد روی ابر
 ز غریب تنه بول خیز
 در و دشت شد همچو دریای تری
 بیخ آسمان گشت کافور بار
 از آن برین بیخ شد در لایه
 جهان همچو آنچه شد و نظر
 همه رفت و شب برف پدید هوا
 از آن بیخ بود گشت چون زهره
 سپه شد از آن در و ناله
 ز تنه‌ی پیش است و شوار شد
 ز بیابانها بر آمد فروش
 سپاه و سپه سردان فرنگ
 از آن بیخ جهان شد گزده و رشت

همه نیگرون گشت روی هوا
 که آئینه آسمان گشت آوار
 که بر کند از بیخ و بیخ بود دخت
 پر از رحمت در بیخ و در و گز
 چه ابری که برسان چرم بز بر
 درخشیدن برق شد شعله ریز
 بیاید از آسمان سخت برف
 زمین شد بیخ لبه‌ی الماس وار
 زمین بانگ پاک پیوسته شد
 ز بیخ خانه‌ی شیشه شد سر به
 به لشکر میراند گردون بلا
 فروهت راه دم اندر نغیر
 ز رفتار پانده باز و ز کار
 سلج و سلب جمله بیکار شد
 ز تنه‌ی دار شکم از پی خود و خو
 ز سره افتد و زدن چون لخت سنگ
 جدا شد ز کف بند گشت مرث

فرور پنجه از تن مردمان
 بواجود و پنج بود سرمای سخت
 فرد بسته شدنای توپ و تفنگ
 کسی را بتن تند رستی نماند
 همه زنده و مرده یکسان شدند
 همان بندی راه بر شد راه
 و راه بد پیش اگر ز راه
 ز سر راه از برف و باران باد
 چو دیدیم همه با سببمان من
 به آهستگی بر کشادم کند
 براندم از آنجا شتابان بر راه
 کسی را ندیدیم ز خورد و کلان
 ازین آگهی خیل افغان چو دیو
 شتابان پله ترکها ز آمدند
 ندیدم کس را ز مردان بیا
 سپاه و سوار و ستور و دواب
 پنج مانده تنها چو در گور تنگ

پنی د پوست با گوشت در استخوان
 نه سایه نه آتش نه موئینه زخت
 ز آب و ز شبنم ز برف ز رنگ
 روان را به تنها در سستی نماند
 ز آتش و برف همچنان شدند
 ز دام بلا همچو نرا اثر و تا
 بگفتا که شد کار لشکر شاه
 همه لشکر نامور شد بیا و
 نماندند از دیو و جانها بتن
 که بر بای من کرده بودند بند
 ز کس ز لشکر همین کینه خواه
 که دارو بتن ناب و تبر و بجان
 کشیدند از کوه و صحرا غریب
 ز هر سو به لشکر فراز آمدند
 که جانش بتن مانده باشد بجا
 همه مرده افتاده خوار و خراب
 تن مرده در گور بے خاک و تنگ

وگرنه از بیخ چنان شد گرفت
 فرو بست بیخ بر سیکه را چنان
 همه شکر از درویش کوفته
 کسی بود هر جا پانجا نشود
 کسی بود کوزه و نیم جان
 سلاح و همه رخت کالا و زر
 نه از بهر پاوارش پاسبان
 جهان پهلوان هم گذار آورده
 ز سر ماتم دید کار سپاه
 بگردان بفرمود ایدر تمام
 نباید بکس بیخ کین و نبرد
 بر آنکس بن زنده باشد بجان
 در آرنه از مرد کانش جدا
 چو آسوده گرد تن از خشکی
 دلیران بگردان او ناختند
 از آن مردگان بر خستند و
 بسی زنده از درویشی سخت

که بر جا شود خشک شایع درخت
 کزان بست از تن روان شد روان
 ز تن جان و جان از تن آشفته
 سر ایا چه استاده و خفته مرد
 ز گفتار و رفتار شد ناتوان
 فاده بهر سو بران خاک بر
 نه از غارتش بیم و بیخ زبان
 به شکر چون خشکی بگریه
 شد از در بیخ جان مردم نابه
 شما می آکون می که اهتمام
 در آید بر زنده بیمار و درد
 نباشد که جانش بود را بجان
 در آرنه بیمار او را بیجا
 ندارند بر روی او بسگی
 بی جسته بود دست از خسته
 بر آنکس که از جان خود زنده بود
 تن مردگان کرده بود درخت

کشیدند بر خود تن مردگان
 بچین مشتایان دویدند مرد
 بچه جستجویت بشتافتند
 سراز جمله از خاک برداشتند
 تنش را بدان رخت کردند گرم
 سپیدار باتن چرد هم زش
 سر ناتوان جفت دستور شاه
 زن بیوه و دخت زریور کرد
 سپیدار الفتن شیرگیر
 دگر سلتن کاپی و بزین
 دگر چند نام آوران از سپاه
 بچستند از آن مردگان یک یک
 با امید تیمار و آرام و ناز
 همه راز و گریان بره آمدند
 رسیدند پیش جهان پهلو آن
 در آمد ز جامه با آب و جابه
 به الفتن و سردران کزین

ز ازاریچ کرده تن در جهان
 از آن مردگان ز خاکان زایدند
 بسی خسته و نیم جان یافتند
 بر او زخت پر گرم گنبا شسته
 دلش را با آرزوم و با مهر نرم
 زن سیل سالار و دختش
 دگر چند سالار ز زمین کلاه
 که همراه دستور ازین پیش مرد
 چه پای کزاق آن سوار دلیر
 همه باتن خویش فرزند وزن
 که بودند از آن خشکی با پناه
 که بودند از آن جهای فلک
 به بروند پیش بی سر فراز
 سوخته اگر صرف فلکن را نهند
 پر از شرم با دیده خونچکان
 به آرزوم پیش یلان عذر خواه
 بهوش گری خواند یک آفرین

همه پندون بران با نوي نلدا
 هيگفت كز گروشن آسمان
 بها تا كه از اختر است ايگه به
 دمن بهر بر سرور نامور
 به تيار خدمت گذاري كنم
 نه رنج آورم بر تن كز درد
 كه اين رسم مروي و مردانگي است
 به بيمار زمين گو خوش آب بود است
 در انجا با سودگي روز چند
 چو خورد شيده آيد بكام نهنگ
 ز ايد ركش ايد سوي بند راه
 چو آسوده گردون از رنج دور
 ستايند شادان بپندستان
 چو ز بگونه گفتن بر آراست مرد
 بگفتا به الفتن نامور
 سپاه كه آمد حصار جلال
 ز دستند از دست خود در گذرند

مدارا كزين بود و پوزش گذار
 پيا شد سرفشته اندر جهان
 كه آيند شيران بزرگ کند
 پناه امان است بر جان و سر
 ز هر درد و تيار داري كنم
 تو انهم بهر دور تيار كرد
 مدارا به دشمن ز فرزانگي است
 كزين جاي با كيزه و پرز است
 گذاريد و باشيد دور از گزند
 بهار آورد روي گيتي برگ
 نباشد كسي باشما كينه خواه
 همه ناتوان و سرافراز مرد
 به بخشند كام دل و دستان
 دل جمله با خوشن رام كرد
 كه اي مرد فرزانه با هنر
 به رنج است آشفته خسته حال
 بنا چارگي مانده در قلعه بند

ترا باید ای سرور نامدار
 که بر من گذارد حصار جلال
 نباشم بر پیش ز کین راه بست
 وزان پس بگذار آید تمام
 بجای که جان باید آسودگی
 همه را بایش ز خواب و خورد
 کز چه بیک قلعه جاد اوه گفت
 در آرم همه ساز و سلمان ناز
 نیارم بجان کسی هیچ رنج
 برخت و به تیار خوان خورش
 به تنی بکس برندارم نگاه
 به کم مانگان مردم بند زاد
 بفرمود آید گذار آورید
 از اینجا بجای خود رو کنید
 چو از او گشته بندی نژاد
 بر انداز انجا بستی چودود
 همین است این چرخ بلند

ای سبیل پیغام خود برنگار
 نماند گرفتار دام و بال
 روان بگذرانم ز بالادست
 در آید مرد و زمان شاد کام
 نیارد بدل رنج آلودگی
 تا سودگی سوی بجان برود
 که آنجا نماند با عیش جفت
 که جاگرد از در دمای نیاز
 به بخشم مهر نامور آب و گنج
 بکنم بر یکی را بجان پرورش
 نباشم بجان کسی کینه خواه
 همی رخت بخشید و هم زاد داد
 بهر سوسر خود بکار آورید
 به بندی مائید بیرون رودید
 بفرمان آن سرور با مراد
 کجا بر کراخان و زاد بود
 گه شاد سازد گهی دردمند

<p>گه در دما را سارا کنه بکن است گاهی و گاهی بهر نهان را بروز آورد آشکار یکے را بر آورد و گرا پرو گذشت است خواب گذر کرد باز ز نیرنگ گردون یک اندیشه کن</p>	<p>گه نیش بر نوز شها میند نه یکسان رود روزگار سپهر نزاره نه یک و بد بهیچکار بدینسان گذشت است و هم گذر بسی رفت گرسالهایی دراز تو با جان خود راستی پیشه کن</p>
<p>را ندن چند مردم خوار و زار سوی حصار جلال و آگاهی و آون بسیل سپید ار ازین حال پر طلال و آگاهی نوشتن بسیل نامور پو آب گور در بهاور و خوشن و گرسپاه کینه ور</p>	
<p>بر آورده ره از در کنه یک بر فتنه سوی حصار جلال پریشان بخواری و زاری تباہ نمودند از ان تیره بختی خبر جگر خسته و پر زبان آه سرد فلک شحینه نام راز و پوسنگ بجای نیش گشت سالار تو ہی تیره شد دیده ماه و پرور</p>	<p>تنی چند را از جنای فلک بتن خسته از در و جان پر طلال رسیده ندانان بعد و رو آه بسالک بسیل آن یل نامور همه زار و گریان ازین رنج پور بگفته گاهی مرد با نام و رنگ جهان کینه و رگشت در کار تو تن شیر زخمت از نیش مور</p>

ز صحران شبستان کابل دیار
 بهانه زود ادوری کرده ساز
 زره چون دران قصر جایافتد
 یکے ملا کردند چون شیر نر
 چو اسمت که اد بود گنجور شاه
 دگر سردران و پیمان گزین
 همه را بکشتند و آتش زدند
 همه گنجهای زر و سیم و رخت
 در کان پراز سوسنات بود
 نمانده بقساق با هیچ چیز
 شیه از بیم جان کشته در قلعه بند
 ز لشکر بفرمان فریخ وزیر
 به پاداش کرده ارقن خلیل دون
 که یکسر بکابل گزار آورد
 بر دیش فلک فتنه کرد آشکار
 به راه اول لشکر دیو دو
 همه شیر گرد همه دیو بند

فراهم شد آنچه بر گیرد وار
 سوی قصر انصاف رفته باز
 همه از پی کینه بشناختند
 بل مارنس را بریدند سر
 بل نامور مرد با آب و جابه
 که بودند نزدیک او هم نشین
 دران قصر و ایوان کاخ بند
 در آمد سراسر بتاراج تخت
 درش را فلک بر رخ شان کشود
 نه از جنس خوردن ز ساز بستین
 بیالا عصار اندرون مستمند
 بسالاری سلطان مشیر گیر
 بر آمد ز قساق بانگ قشون
 به اندیش را سربار آورد
 که لکبرده آمد ز توران دیار
 همه پوستین پوشش و بخت نه
 در آردند پیل کمان و بر کنند

سپاهی که با ستمن نامور
 همه را زره پاک پرده اشند
 گرفتند قساق و ستور تنگ
 ره لشکر از خوردنی بستند
 بناچار با گوسفند چار پا
 چوپر خوردن چار پا و دو آب
 نماده زمان پاک و پاکیزه
 یکے کرد سامان جنگی ز دست
 بناچار دستور با نام و تنگ
 و بدخواه شد آشتی خو بهار
 بد پیش دشمن در آمد ز راه
 ندانیم کاینجا چه آمد برو
 سر نامور بر سران شد بلند
 سپه راول از جا در آمد بدرد
 چو دانت الفتن نامدار
 ز ما بجز دسردان سپاه
 بگفتند با او دیران تمام

همه بخواست آرد بکابل گذر
 به لشکر سر کینه افراشتند
 ز بر سو قرار آوردید جنگ
 ز بے برگی نان خسته شد
 شکست بر فاقه مانا شستا
 گرفتند مردان لشکر شتاب
 بخوردن ز مردار و پاکیزه چیز
 سر پا پاری با گشت بست
 از آن کینه جو بیان در آمد تنگ
 نهان کینه و صلح در آشکار
 بخود برد نهان کهن کرسپاه
 که شد گشته آن سرور نامجو
 بر او پنجه پیکریش در کند
 برون رفت ناب و توان بار
 که کج رفت بر جان ماروزگار
 بی چاره کار شد چاره خواه
 که ز اینجا بهند و سستان بر خرام

اگر دشمن در گیرد به راه
 بگفتار مردان بل نامدار
 به پیمان زد دشمن همان خواهند
 ز بد خواه خود راستی برگزید
 کزان بارگان را توان برده
 سلیم گر انما پورخت زر
 ز بیارکش حمله را برگذاشت
 ز خویشان اگر سیکه نامور
 ز انیم کزوی چه سر ز گناه
 سواران او را به تنزی بگشت
 ازین رو همه خیل افغان چو دیو
 مانند بر آشتی پا پیدار
 ره کندک را بانوبه خویش
 سپیدار را با سوار و سپاه
 نمیکرد از شور دشمن نهیب
 چو آمد سپه بر سر جلدک
 شد از باد و باران جهان پر خروش

بجز بند و گیر نباشد چناه
 بهند و مسلمان را ندن لگت کار
 سپه را بر فتن بر آراسته
 سپه را از قسلاقی بیرون کنبد
 ز سر سایه و فرش گسترده
 تپه شد ز ما بودن بار بر
 بر اندن جریده علم پر واشت
 کزین کرد در راه پیری راه بر
 که شد سرور ما پرو کینه خواه
 گرفتار کردش به بندی درشت
 کشیدند بر کینه ما غریب
 گرفتند گروسه گیر و دار
 به بستند تا گذرد کس پیش
 بهیر اند لشکر چو ابر سیاه
 سپه میکشیدی فراز و نشیب
 و گرفتند را را ند بر ما فلک
 غریبیدین رعد بدرید گوش

یکے برف بارید و پنج لبه گشت
 ز سر اسپه پرفشرد و ببرد
 به نیسان چو شکار شکر تابه
 بر انگر سپاه و سپهدار بود
 همه را بخت گرفتار کرد
 سپهدار الفتن بیل تن
 بگیرد دیگر لارنس پهلوان
 زن و دختران تو جفت دزدید
 بر انکس که او زنده بود و نمود
 به بیجان همه بند را برگزید
 ندانیم که گزیدش آسمان
 چو سالار سیل این سخن بر شنود
 ازین آگهی جان او خیره شد
 ز درد سپاه و سپه سرداران
 ز غم سر فرود و ناله دزار
 با آنکه بان دیده اشک ریز
 ز کار آگهیان آنچه گویند زشت

چو یک نخت الماس شکره و دولت
 یلان و دلیران در مردان دگرد
 در آمد بدانند پیش پویان بر راه
 بن جان سختش گرفتار بود
 بهانه ز آرزوم و تپا رکرد
 چه باشجو و کاپی و برن
 همه با زن و دختر و بچگان
 قاتلند در دست دشمن اسپه
 همه را گرفتار کرد و ببرد
 کزن سوئی تو خواهد از سر زشت
 چه آید بجان تو ای پهلوان
 برون آمد از جان او تیره و درد
 چشمش ندین و زمان تیره شد
 بناموس و ننگ از زن و دختران
 هیچکس بر گشت اختر زکار
 کجا فرود شد دست او مشک ریز
 سراسر نهبان ز و بار نکاشت

پس از آن فرین بر خدای بند
 که ای سرور فسر از جهان
 بفرمان تو باد ایران و تور
 ز کار خراسان و کابل و یار
 دولت را مایور بدان هیچ رنج
 چه شد گرتنی چند را سر بند
 تو بر جا بهمانی بفر مهبی
 ز کلک تا کشور پنج آب
 نسپه را بفر ما که بند و کمر
 شتابان در آمد پیشم ز راه
 بفرمان تو در نیارم گذار
 ز بدخواه پاداش کارش کنم
 حصار جلال است بس استوار
 نخواهم سپاه بی که آمد شتاب
 چون زوم در آید سپاه گزین
 بکابل و گرت کتا ز آورم
 رایم تن ندبان راز بند

یکے آفسرین کرد بر اکلند
 کلاه ترا بوسه ده آسمان
 بمانا و چشم بدی از تو دور
 چو آگه شوی ای بی نامدار
 که داری سپاه و سواران و گنج
 در آید ازین اختر تند کرد
 فلک چاکر و آسمان تری
 بگرد و بفرمان تو آفتاب
 در آید درین مرز پر خاش خرم
 بر آیم بر بدخواه خود کینه خواه
 بانم درین بوم و بر پا پدار
 بکین خواستن سر مبارش کنم
 که هستم درین دژ کین پا پدار
 بد نیوروان همچو دریای آب
 برود آرم آراستن دشت کین
 همه ناموس باز آورم
 ز دست بداندیش بد بر پسند

دگر حرف کردان بکام تو باد
 نگارید و پیچید و چونند کرد
 بیک قاصد حجت و چالاک او
 ز ایدر سوی بند بردار کام
 بره اندرون در نیاری دنگ
 بفرمان او قاصد باد و پا
 همه رفت چون باد مر مر پشت
 در آمد بپند و ستان همچو باد

جهان را بندی ز نام تو باد
 شش را بر نقش و نگین بند کرد
 بگفتا بگیرد برو همچو باد
 شتابان چو باد صبا صبح و شام
 دگر نه بحالم شود کار تنگ
 زمان نامه گرفت بر شد ز جا
 ز کوه و زور باد صحر گذشت
 رسید و بفرمان روان نام تو باد

رسیدن نامه سیل سالار بفرمانروای نامدار و چاره آراستن
 و پیکار و روانه کردن سپاه جبار بر گردگی با لاک سپه دار

چو آن نامه در پیش فرمانروا
 بخشم اندر آمد سر نامور
 بزرگان و فرز انکان را بخوا
 نباشد یکی فتنه از بهر کین
 بشاه و بکنان و با سپاه
 گردی از آمد از کوه و دشت
 یکی خیل کم مایه نام و تنگ

فسر و خواند خواننده سر تا پای
 بر آشفته بر دشمن خیره سر
 سخن از پی چاره کار راند
 بفرمود و هرز کابل زمین
 شد از دشمن و آسان کینه خواه
 بران لشکر با سر خیره گشت
 نه سازد سلاح و نه سامان جنگ

ز بر سوچ غولان فراسم شدند
 بسی تنگ باشد چنین خیل دین
 ز دورخت و لشکر بغارت برند
 ازین روی تنگ دارم چنین
 که از کشتبانان دهقان کوه
 از آن لشکر نامور یک دلیر
 بی شیر دل سیل سالار کرد
 بکتر سپه بزرگین است و تنگ
 سپه خواست از من پله پاوری
 بگفت و همان نامه اش را ز سر
 بزرگان روشن دل و پویشمند
 پاسخ گذاری همه یک زبان
 بگفتند کای سرور پر خرد
 سپاهی روان کن میان مرزبما
 که یکسر در آن کشور آتش زند
 مانند که از تخم افغان دگر
 چو بشنید فرمان ده نیک زاد

بران لشکر نامور بر زدند
 بریزد ز شاه و سپه پار خون
 زن و مردمان را به بندی کشند
 چگونید مردان بروی زمین
 چنان لشکر جنگو شد سزوه
 که دارد تن و کوه و دل همو شمر
 که چون کوه پای طایه بر فشرود
 بدر پیش دشمن بیک جای تنگ
 که برد دشمن خود کند اوری
 فرد خواند پیش بزرگان ز بر
 خود پروران و کزین ارجمند
 گهر برفشاندند اندر بیان
 تن و جان تو دور باوا ز بد
 پاداش کرداران خیل شوم
 در و باش از بیخ دین بر کند
 بروی زمین بر کشد شاخ سر
 ز نام آوردان پاسخ بامراد

<p>بران نامداران و آتشگزین بجان دم بپر مرز و پر کشوری روان کرو و فرمان پر یک دیار بمدراس و بنگاله و مردستانه بپر جان سپرد فرمان که زود که بستند بر کین افغان دیر سوزان پالاک با آب عجاوه نغزبان او جمله سر بر نهند بیانان که فرمایان نامور</p>	<p>سنانید و بسیار کرد آفرین کجا به سپاه و سپه سردی سپه خواست از هر طرف نادر سپه بود به جا با قلمیم هند بر آیدانهای خود با خود بکابل شتابند چون ز شیر سپه دار باشد هر یک سپاه بجان دهن خود با دیگر و ند نغزبان او کس نیارد گذر</p>
<p>سپهپاری و لاون به پالاک نامدار و نوشتن بان سالار و روان شدن سپهپار با وقار با لشکر جز از</p>	
<p>وزان پس یک نامدار چند به پالاک که بود در آگره نویسنده باشی ز کابل زمین با دانش کردار ان خیل دون فریسم ترا با سپاه دلیر تو سالار باشی به لشکر راه</p>	<p>بر آراست فرمان ده بوغمنند که ای پیش تو شیر چون نره که سر بر گرفت است افغان کین بانداش تا خواسته هم کنون بی کین افغان به انوشیرو سپهپار فرمانروای سپاه</p>

به لشکر سپیدار و پشیا رباش
 که فدکاپل آید سر امر گزند
 به لشکر کس از نامداران ماند
 و گرنه از مرد و از زن که است
 همان نامور سیل بانام و رنگ
 نداد است آن در به شمس هنوز
 سبادا که بروی شود سخت کار
 ترا پاید ای نامور با سپاه
 بره اندودت سباد و رنگ
 خودت را رسان تا حصار حلال
 تو با سیل بروی و دشمن
 بر آرد زندانیان را از بند
 و گر بر چه خواهی ز گنج و سپاه
 جو برداخت آن نامداران
 بدو بست نقش گمین را بدو
 و گر نامه با آفسرین کزین
 چنان بر نگارید گای پهلوان

گمپان و بیار و پشیا رباش
 تر شد مسیح شاه در شد بر بند
 که تیغ اجل بر سر او نراند
 به بند انداختن بسته پا و دست
 بیک در شانزدست به خطا بنگ
 همی غواز کینه چون مست یوز
 کزند آورد بر نقش سوزگار
 شتابان در آبی بیابان بر راه
 بنجک پند راه میدان و رنگ
 بچو کینه از دشمن چه گال
 ز دوش به اندیش بر کند سر
 کزین در و بر جان نماند گزند
 به پیش تو آید سپاه بر راه
 ز هر گون گستا که آید بکار
 روان کرد نزدیک با کائنات
 پاسخ سوی سیل با آفرین
 نت نداشت و در شتابان

نریشتی بمن آنچه اندازد گیر
 که بر جان و شاه و سران بزرگ
 نمانده بشیر فرو تاج و گاه
 و گرزنگان چون بر بند اندر اند
 ازین ریخ جانیت نیاورد بدرد
 تو با دار باش اندرون حصار
 سپاهی نسیم ز بندوستان
 پیدا زند آتش خشم و کین
 ز کابل دگر بر نماند نشان
 بگوید زیدخواه پاداش کار
 بدون بر کشد بنیان از زنده
 دگر باد جان و تنت تندرست
 روان کرد چون نامه را نامدار
 بگنجی ز سود آن فسر از
 هر سو که لشکر در آرد گنزار
 بسیم و زنده در خست سلطان
 بفرمان او هر کجا گنج بود

لکابل ز بیمی چهر رخ بر
 فلک کیند و شد نمایان چو گرگ
 و ز پیر و سپه شد سر امر تباہ
 بز شستی همه موارد ز حمت کشند
 بسی همجو بازی و را آید بدرد
 سیندیش از دشمن تیره کار
 که از خاک پوشد ریخ آسمان
 کند پاک از تخم افغان زمین
 کجا بود جوید کس اندر جهان
 بریزد و مار از سردیوسار
 بدست آورد نام مردی بلند
 ز اندیش تو باوز اندوه دست
 سوی سیل در مرز افغان دیار
 هر جا میاید کند برگ و ساز
 ز سنگی نیاید برو سخت کار
 بجزی سپه در نماند بر ریخ
 درش زود گنجه را او بر کشود

همه ساز و درخت که سلج نبرد
 ز پوشیدنی و ز گسترده نی
 ز ساز و سلاح و ز سامان جنگ
 سپهر کجا بود در هر دیار
 که بسته از حای خود را ندانند
 فراهم در آمد ز مرد و سوار
 زخم کمان خاذه نه سپهر
 ز خاور و با گشت زرین و رش
 سپهر با بالاک با نام و جابه
 میان را بزین کر سر پست
 پانزویک ماه پیکر و رش
 فر کوفت روینه خم را بهشت
 سپهر راند بر سان مار سیاه
 روان کرد لشکر گرداگرده
 ز انبوه مرد و ز گرد سوار
 چنان تیره با تیره پیسته گشت
 به یکنوز لشکر در آمد بر راه

برای سپهر زود آماده کرد
 در هر گونه گون مایه خوردنی
 برای سپهر زود آماده جنگ
 بفرمان آن سرور نامدار
 بزرگیک بالاک گرد آمدند
 شمار سپهر تا به پنج هزار
 در خشان پیکان پولاد مهر
 یکسو بیدان دست بنفش
 بسر کرده چون مهر خشان کلاه
 بشد بزندینه زرین بر نشست
 که شد سپهر گون روی چرخ بنفش
 غروبین او ز گردون گذشت
 زنده و سنان سوئی کابل بر راه
 زمین شد ز پامال مردان ستوه
 فلک پر خابرو زمین ز بر بار
 پوارا گذر اندر بسته گشت
 سوئی کابل و کینه در کینه خواه

<p>به تیمار آن لشکر پر شکوه ز دوری بر راه وزرنج و دراز همه دشت بیاب و پست و بلند بکوتاهی راه اندیشه کرد در آید سوی راه خیر بر راه براه نشاند نیار و شتاب همه ایمن از جور بد خواه شوم براه که فرمود بنهاد رو</p>	<p>سپهدار پاک دانش نپروه در اندیشه آمد دل فسر از ره سست خیل بود پرگزند خرد را بکار اندون پیشه کرد بفرمود زاید سر اسب سپاه گذر کرد از کشور پنج آب که نزدیک راه است آباد بوم بفرمان اولشکر جنگ جو</p>
<p>روان شدن سپاه بسوی کابل خواستن شاه سپاه غزنی بد و خود و تباهی آن سپاه در راه از گرویش مهر و ماه</p>	
<p>سوی خیر و مرز کابلستان بد پیش آن لشکر سراز که کرد آسمان کار غزنی تباہ که اگر چه پیروز شد در نبرد هم از غزنی و از صهار جلال بپاداری دو سپه محکم اند صهار جلال است از و پادار</p>	<p>سپه چون بفرمان او شد روان به راه رو بود بت و فراز هنوز این سپه بود در نیم راه به یگونی میگفت آن نیکم همی راند اندیشه اندر خیال که آن مهر و و در استوار و جنبه سپهدار سیل آن بدیل نادر</p>

دیگر آن سپه کوی بجزنی در است
 دو سالار باد و سپه چون دو شیر
 گرفتند هر دو به دور مقام
 چگونه بر آنها کنم سخت کار
 همی کرد از چاره حاجت جو
 بر اندیشه اش آسمان گشت رست
 بجای چو شبه اندرون حصار
 تبه گشت دستور یکسر سپاه
 زد دستور و لشکر چو شد نا امید
 زهر آرزو دید بر بسته در
 بغزین روان آگهی بر اند زد
 گذشت آنچه از آسمان بر سرش
 فروماندن خود بیلا حصار
 تبه گشتن لشکر از یرف و باد
 ز کردار دستور و بیان او
 پیام سر اسر نمود آگهی
 دیگر گفت کای مرد با نام و ننگ

سپیدار او نامور پامراست
 بیدان کین سخت تند و لیر
 بد انسان که شیران بر در کف نام
 نماند بدد یای شان پایدار
 که تا برکشاید در چاره رو
 بر آراست کیر دلش آنچه خواست
 فرومانده شد از بد روزگار
 بد آنگونه از گردش مهر و ماه
 ز غم چشم امید او شد سفید
 پله چاره کار بنهاد سر
 پیام سر اسر ازین ماند و بود
 بهانا بدستور و بال لشکرش
 بدست بد اندیش ناچار و چار
 زیند بیان سبب کرده یاد
 ز دشمن گذشت آنچه جان او
 از نیجا خرابی کم و کوهی
 بر پیغام من در نیاری و رنگ

ز غزنین شتابان در آئی بر راه
 چو آئی به نزدیک کابل فراز
 من و تو بیک لشکر کینه ور
 بر این بیدرو بلا بسته اند
 چو پیغام خود شاه آراست کرد
 بگفتا بغزنین رساند شتاب
 بر آمد کی مر و چالاک رو
 زره آند چون به غزنین فرو
 بیدار پا چو شد بهره ور
 یکایک گذار بد پیغام شاه
 چو آگاه شد پا مر شمشیر گیر
 شد از پوشش بیکانه دیوانه وار
 به پیغام شهباز خرد شد ستوه
 که چون بگذرد کار و فرجام کار
 سرش را باند نشهبای دراز
 چنانکه چون پا مر نامور
 به پیغام شهباز خرد از خرد

سی من بیاری گری با سپاه
 در در کشایم بروی تو باز
 در آریم بدخواه خود را بسر
 در آریم نام دلیری بلند
 سپردش یک تیر چالاک مرد
 نباد بره اندرون سر بواب
 ز کابل بغزنین در آمد بدو
 در آمد جدا نجا که آینه بود
 بگفت آن همه ماجرا بسر
 همه در دستور و رنج سپاه
 ز پیغام شاه وز درد وزیر
 ز جان و دلش رفت و صبر و قرار
 نه اندیشه کرد از بد بد پزوه
 دگر بازمی آرد بر روزگار
 بدو آرد از روی آرام و ناز
 نهی کرد سردار از پوشش و بر
 بسنجید آمانه بیک و بد

به تندي سوي کابل آهنگ کرد
 که گريهت یکسر سپه بر بر اند
 که باشد بر آن شهر دور پاسدا
 بر آمدن غزني برون با سپاه
 شد آگاه زو اگر نامور
 تهي مانده و در از مرد و سپاه
 چنين آرزو آن يک نفس از
 که چون دشمن اندر پرايد بر
 سپه را بديدان کين کشته زار
 بدین آگهي چون بفرودوش
 بفرود کيسه سپه بيد رنگ
 در آرد ز ايدر بنزني گدار
 که او آمد از شهر غزني برون
 تهي کرده جارا ز مردان کين
 بهين خواست اين آرد و جان
 که آرام بر او کيسه دست برد
 بگفت و ز حاجت برخاست بود

دل و جان پراز کينه و جنگ کرد
 بغزني ز مردان کسي را نماند
 بروي بداندش بنده گذار
 در آمدن سوي کابل براه
 که آورد با مرز غزني گذر
 بياري همي آمد سوي شاه
 بهين خواست از روزاي وزارت
 زمين را بنوش کنم لاله گون
 نيارم بر بندي گيرم حصار
 ببرد و يلان سپه زد خوش
 بر آيد گردان بزین پتنگ
 سوي پامراز کينه و کارزار
 بخوابد که آيد بجابل درون
 سوي کابل و شاه آمد بزین
 که دشمن مدآيد بديدان من
 بر شش ما ندم بر سر خاک خود
 که گريهت و بر پشت زین بجاي کرد

در آمد بفرمان او یک سپاه
 سوی راه غزنین نهادند سر
 به تنه می پرانند برسان باد
 در آن نیمه ده آن یل کینه جو
 چو دانست پامر که آمد سپاه
 زوه بر کشیدان یل شیر مرد
 بتوب افگنی بر کشاده دوست
 بزخم تفنگ از دیران مرد
 چنان آتش کینه را بر فروخت
 همیر انداز کول از خم نیز
 چو زانگونه دید اکبر نامدار
 خروشید بر نامدار و پلان
 بمیدان مردی در آید سر
 عنان ما گذارند بر بال اسپ
 بهر سو که رو بر نیمه بید برینغ
 بگفت دیز دوست و بر کرد سر
 بهمیز بگرفت مشربنگ را

بکین خواستن سعی آوردگاه
 سپهداروان لشکر کینه ور
 سپاه و سپهدار فرخ نهاد
 بران لشکر از ره درآمد برو
 ز بدخواه بر جان من کینه خواه
 صف آراست کیسر بدست نبرد
 سر نامداران همیکرد پست
 بسجی ز بالای زمین شد بگرد
 که از شعور آمدن زمین برخواست
 بپاکرد برد دشمنان رستخیز
 که بدخواه شد تند در کارزار
 که ای پهلوانان مشیر افکنان
 بر آید شمشیر کین از کمر
 در آیند چون برق اور کسب
 بیارند با گرز و با شتاب و تیغ
 بر آورد برق بلا از کمر
 چو شیر زبان اندامد ز جا

سپه هم بس پشت او هم چو دو
 به پا داشت آن ز خیمهای دست
 در پند قلب سپه از خروش
 به شمشیر و خنجر گرفتد کار
 بگرزگران و سنان دراز
 ز تیغ اندران دست آمد پدید
 چنان خون روان شد بخت
 سر جله بردست کین کشته شد
 همه لشکر کش و جنگی سپاه
 سپیدار پامردان دارو گیر
 یل نامور را سر آمد به تن
 سپاهش همه کشته شد زیر تیغ
 بتاراج رفت این همه یانورخت
 بمیدان چو فیروزه شد کینور
 صارشش تپیمانند از پادار
 برومی بدانندش کشته در
 در آمد بدژ پهلوان دیر

دو پند کردند بر کین غریب
 کشیدند شمشیر کین در ابر مشت
 که شد از دم توپ آتش غموش
 ز یکتن دو پیکر و دو گنت خار
 به دشمن و در مرگ کردند باز
 که از داس آید بکشت خرید
 زمین کان مرغان شد از خون مرد
 بخون بلان خاک آغشته شد
 شد از تیغ اگر سراسر تپاه
 بدشت به اندیش خود شد اسپر
 بزبانیان آمد اندر کند
 بیاورد دشمن بجایه دریغ
 بدست بدانندش شوریده بخت
 روان سوئی غزنی در آورد سر
 ز سالار مرد و سپاه و سوار
 که به زحمت آورد آنجا گذر
 سر کینه دورا در آورده زیر

<p> همه شهر غزنی بدورام شد سپه را نوازید و بخشش نمود به پا کران بند بر پاهای پای مرزاری به غزنی بست حد و شهر غزنی بدو بسپرد خود از بهر کار حصار جلال همان را بغیر و زمندی یافت که با سپه سالار خیل فرنگ که آرم جوید گذارد حصار </p>	<p> ز اندیشه در جانش آرام شد به بخشید و آفرین تا کشود کزان درو آن نامور جان بداد کزین کرد یک پهلوان تندرست در آن مرز سالاریش برگزید بزود بر رخ طبل روئین دوال ز غزنی به بنام زمین پشافت کند آشتی با فراز و جنگ دیگر کینه خواهد کند کارزار </p>
<p> پیغام داد آن اگر با سپه سالار استی خواستن حصار و انشک از آرد و نه پذیرفتن آن نامور چنین آشتی نمودن گفتن اگر در آستان کین بگردد </p>	
<p> ز غزنین چو برگشت کرد دلیر بی نامور اگر کینه خواهد بهل کرده اندیشه های ستیز رخ آورد سوی حصار جلال سپه سالار سپاه فرنگ بی بود به جای خود پایدار </p>	<p> سوی مرز عثمان در آمد چو سفیر کزین کرده از پهلوانان سپاه کشیده بروی نشان تیغ تیز که سازد تپه از تن بدستمال در آن در پاپا بود بر نام و تنگ پاداری پاره آن حصار </p>

سر نام بود از غم بگوش
 ز دوزخ درخت خود شیر مرد
 سپه راهی و شستی انتظار
 بمیدان مردی در آیم برین
 را بیم همه بنیادان را ز بند
 پاداش کرده اید خواه خوش
 ز خار چها بوده در دل مکار
 که باز آورد نام مردی بپا
 بدو کبر نامور یک پیام
 تو سالاری و سرور این سپاه
 ز بیداد آن شاه بیدادگر
 پر آشوب شد مرز کابلستان
 به تر بود کنکاشن و مارنس
 به الفتن نامور با سپاه
 از آن باد و باران پر در و درنج
 همه لشکر از پنج بیفشرد مرد
 بر آنکس که ندرید زان آنجمن

چه شیر از پی کینه مرد خوش
 ز جان بر کشیدی همی آه سرد
 که از بند آورد چو بر سن گذار
 بریزم ز جان بدانده بش خون
 در آرم سیکه نام مردی بلند
 بمیدان زد دشمن شوم کینه کیش
 همیکردانده نشه گیر و وار
 سر کینه در سازد از تن جدا
 ز ستا و گفتا که ای نیک نام
 نگو خواه تو باد خورشید و ماه
 بگوشش تو ره برده باشد خبر
 فلک خیره شد بر سر سردان
 چه آمد که بشنید و باغی و بس
 فلک از سر کینه شد کینه خواه
 سپه شد برفت بر باد و گنج
 چه مرد سوار کلان و چه خورده
 بسی نیم جانها ز مرد و دوزخ

همه را به بیمار برداشتم
 با سالیس و خوردن درخت سباز
 نکردم بجان و تن کس گزند
 کنون خواهم ای سرور شیرگیر
 نه پیمچی سوی بند آنگ راه
 سپاه و همه با رویگان خوش
 چه بیرون زوی از صحرای حلال
 زن و دخترت را کایم ز بند
 تمامم در آن رنج جان تو زان
 دولت را به پیمان به بخشم ز بند
 نداری اگر گفته من پسند
 ندانی که این خیل افغان چو دیو
 شب در درگیرند بر خاش و جنگ
 در آید بجان تو رنج دراز
 مانند سر نامدارت به جا
 و گرانچه سنجیده وانی کن
 در آمد و ستاده شیرگیر

بدرد اندرون خوار گنجد اشتم
 نمودم تن و جان شان به نیات
 نه بستم تنی را بزنجیر و بند
 با ندیش و گفتار من در پندیر
 نسازی تن و جان خود را نهاده
 بر آری و گیری سر راه پیش
 بنایم بسوی تو بهر حدال
 فریسم به نزدیک تو از همه
 تو در در میان و دیدم گذار
 نباشی ز جان و تن تا امید
 همیدان که آید بجانت گزند
 در آید بر کین تو با غریب
 که آیی خود شکرت جوینگ
 دولت خسته گردوز هر برگ و ساز
 نمایی با پارسی خود چا
 که وانی ز هر نیک و بد چو سخن
 بنزدیک سیل سپید و لیر

بهر گفته برگفت پاسخ بخواست
 چو بشنید سبیل دلاور پیام
 شد از چشم رخسار اولاد گون
 به چچید برسان نزار و ما
 بدو گفت ای خیره اندیش مرد
 بخواهی زمین این حصار بلند
 سوی بند زاید چه گویم گذار
 دیگر آنچه گفتم زبید او شاه
 سرفتنه بر پاشد از بهر کین
 سران سپاه و سردار سپاه
 نیارم باین خام گفتار او
 همانا که از بازی چرخ پیر
 به سنبلی باند شهبای بزرگ
 چو شد کرسی چند ابرق باد
 دیگر بار نس گشته شد به خبر
 به تمنا ز کنانش نامدار
 هنوزش ندید او رخ پر دلان

به پیام گفتن نه افزود و کاست
 خروشید چون شیر زور کنام
 بر آمد بنوک مزه رنگ خون
 به تنی چنان پاسخ آورد پا
 چگویی سخنهای پر بیخ و درد
 که هستی به سخن آن مستمند
 ز زندان کنی بند را آشکار
 بر آمیخت کابل بنجاک سیاه
 ز آشوب و پر خاش بر بند زمین
 دران داور ی گشته یکسر تباہ
 بد پیش بد خواه خود سرفرد
 چو دیوانه پر شیر پر شد دلیر
 که سنجید دل پیش از بهر گرگ
 ز بے برگی رخت بر باد داد
 بانو به یک لشکر کینه و ر
 چه شد از سر کینه برگشت کار
 در خشدین برق تیغ بلان

غریبیدین توپ تندر خودش
 ز دنت من کنون بمیدان جنگ
 همه لشکرش را بدست نبرد
 دو دستش به بندم بجم کند
 سر و پیکریش را بداروسن
 بخوام از خون آن نامدار
 نشان بداندیش خود را کین
 زن و کودک از خیل افغان
 ز بیغان و سرین مانم نشان
 جانسان کنم شهر کابل خراب
 مبادا بجانم که آرزوم خواه
 نه ترسم از آن کودک تمام کار
 مبادا خرابم دگر هیچ رای
 دگر سخت گفتار و نوزین بخواند
 دمان مرد پیام گم باز گشت
 شتابان به نزدیک اگر رسید
 چو بشنید از و سرور نامور

نکر دست جاور و ماغش نگوش
 به بند چنان برتن خویش تنگ
 در آرم بشمشیر سر بگرد
 بگویم باواز دم تیغ بند
 کشان بر فرازم درین آبن
 که بالای بل کشته شد خوار و زار
 تا ایم که ماند بروی زمین
 در آرم بخواری به بنامندون
 که او بهت زندان زند انیان
 در آباد او پر زخم کول آب
 سوی بند از اینجا در آیم براه
 بگفتار او برگذارم حصار
 که پس بر نهادم بجز پیش پای
 بر اشفت پیغام گم گرا براند
 بر رفتار با یاد دم ساز گشت
 به دگفت چندا که پاسخ شنید
 به تندی چنان پاسخ بند سر

بر آشفست از آن پند گفتار او
 فرو گفت روئینه خم را بکین
 ز نعمان لبوی حصار جلال
 نشانیگر و حصارش سپاه
 بمور چال از چار سو گردنگ
 رسد راز پر چار سو راه بست
 بر آراست از چار سو گردوار
 ز گادان و از گوسفند و شتر
 تنی چند کم ما بجان تا خستند
 همه را بتاراج بردند زار
 ر بودند گشتند و بفرود خستند
 گرفتند بر کینه جوی شتاب
 غبار فلک بر زمین ریختند
 بکین سوی و ترا زره ترکاز
 بسک و فلاخن پیکان تیر
 تن پروردان چو پر سر
 ز پشت پلان تاوک آگون

کمر بست بر کین و پیکار او
 ابان لشکر کشن بر شد بزمین
 در آمد دمان تا سر پر جدال
 چو انبوه انجم بود گرو ماه
 با ویزش سخت و این جنگ
 که دزدان اندازین در دست
 به تنگی بران باره استوار
 کله بود اندر چراگاه در
 بر او دست غارت برافروختند
 همان کله تا از سر مرغزار
 سر اسر چراگاه را سوختند
 شب روز بگذشت زارام و خواب
 ز پر سو لبوزن در آویختند
 بر اندند از کینه زخم در آید
 گرفتند پیر امن دار و گیر
 چو پرویزن از زخم شدند در
 ز مردان در اند جو ای پیکان

گرگ بلا از سحاب تفنگ
 سپیدار سیل از درون حصار
 دو بازو بجهنم افکنی بر کشاد
 کجا گوله میراند بر سو بکین
 سپاهش همه همچو شیران نر
 چه خصمان چه بوشن چه مغر چه خود
 بدر پیش آن زخم خار گذار
 بدست دلیری بمیدان جنگ
 ازان زخمه دریائی خونش روان
 سردشمان گشته با خاک بست
 بمیدان در آمد ز مروان کین
 هم از کشته شده کشته کرد حصار
 بدینسان شب و روز در گردا
 ز سختی سپیدار شد بزند
 در آورد سامان جنگی بیکه
 سینه روز و شب اندر آتش و نور
 نه آنگاه گزراه بند و ستان

بر آورد خون از دل خار سنگ
 بنوب افکنی زو بگیتی بشر ار
 به تندی چو برق و بگیتی چو باد
 بکندی تن کوه را از زمین
 بکین به اندیشه خود کینه دور
 شکست و بخت بخورد و به سود
 بند در پس کوه شد پا به ار
 نشانند آتش بزخم تفنگ
 بمیدان کین از تن کین کتان
 پریشان زتن دوش باز و زوش
 بسی را سر از پشت زین بر زمین
 ازان گوله و زخمه برق بار
 دومه را ز سر تا پا شد گذار
 در اندیشه شد از بد پرگزند
 شد از جنبش کان خورد اد می
 نه نیرو و نه تن مانده باز و زور
 که تا که در آمد سپاه دمان

<p>بمیدان مردی بر آرم کرد همیگر و اندیشه های دراز مرادش بدخواه اناز کرد کله گوشه بر چرخ افزاشش گفتار آن زبده راستان همی بود در بند بالا حصار نشسته بر سو بر برگذر کمر چیت بر پست بر کین شاه</p>	<p>به نیروی او را باندیش مرد سبب ارسین آن یل سرفراز فلک خواستش او با و ساز کرد کزان در دوزخش را خاش شنیدم بدگونه این و همتان شه کاین از تنی روزگار بگردش یک شکر کینه ور به پیکار آکنده و کینه خواه</p>
<p>روان کردن شاه و مرد کینه خواه بکشتن اگر تا مورد خمشین سپیدار و نطق بافتار از دیر خاشتن از گرد حصار جلال در آمدن بجای و کینه خویشتن از شاه</p>	
<p>باندیشه بچاره آورد پیش بر آنهایی بخشش آراسته بدر پیش شان راز دل بر نهاد بجان دوست با دوستداران من سرم گشت ازین در دبا خاکست چو آورد بر تخت دبرافسرم بجانم چاینج دآزار کرد</p>	<p>نه از درد بیداد بدخواه خویش دوتن از سوا خواه خود خواسته بخلوت ترا بر دور راه داد بگفتا که ای رازداران من ز دست باندیش جانم به خست ز کینش بر آشوب شد کشورم سپه را بکین خویشتن خوار کرد</p>

بگفتی ز بید او بر رو نشیب
 جهان است کین اگر چلین
 که از دست این پر دو پور و پیر
 چو کشور شد از کین پدرش رما
 بستندی در آمدان کینه خواه
 ز بید او آن شوم و از دست بخت
 بد و خیل افغان بهرام شد
 ز دشمن جو جانم در آمد بدرد
 بسنجیدم اندیشه از بخودی
 چو او ناگهان گشته مگرد و کین
 همه کشور از او گرد و زورد
 بر آنکو که آرد بر دوست رس
 کینج و گهر ساز مشن از جند
 به بخشم به کشور بر خراج
 چو گفتار شد پر و کردند گوش
 جهان ز بر زمان تو بنده باد
 بگفتی پای سوسه بر توساز

ز جانم بر آورد مهر و مشکب
 جفا کار و پور بد اندیش من
 بر آورد و بر آسمان فتنه سر
 جهان پورا و همچو ترا شد ما
 چه آورد بر جان شاه و سپاه
 نه بر جا بود شاه و بی تاج و تخت
 فلک یا در و آسمان رام شد
 دل من بکنیش یک اندیشه کرد
 که آید نهانی بجانش بدی
 ز فتنه نماند نشان بر زمین
 بجوید گرس بر ویم نبرد
 کنم همچو جان خودم هم نفس
 سرش را بر آرم بچرخ بلند
 سرش را در آرم بر زین تاج
 بگفتند کای خسر و تیز پوش
 بفرانت گردون گرانیده باد
 فلک را بفر کلاه تو ناز

تن و جان ناما در روزگار
 بفرمان شه پایداری کنم
 بریزد اگر تند در پای آب
 هوا یار و از گرز و گویا و تیغ
 بفرمان خسرو نذاریم باک
 نه از لشکرش بیم و باک اوریم
 بسازیم کارش باقبال شاه
 زاکر مبادا بجان تو بیم
 نجوش اگر خون زریزد ز ما
 بفرمان شه فدیه جان کنم
 ازین غم دل شاه آزاد باد
 جهاندار چون گفت باشنید
 به بخشود چند آنکه زاید شمار
 بگفتا که ای نیکو امان من
 بکار شما آسمان یار باد
 زان روز دست شما تاج و گلاه
 یکے چاره باید آراستن

به پرورد فرمان بر شهر یار
 بدشوار ما جان سپاری کنم
 وگر کوه آتش در آمد بنا ب
 بروئیدن کرد زمین تیر و تیغ
 ازان زحمت و درد و زخم پاک
 تنش را بکین زیر خاک اوریم
 سرش را بود جا بنجاک سیاه
 کند تیغ تا پیکرش را و ونیم
 و ز آرم فرمان شه جا بجا
 سه خویش بر شاه فرمان کنم
 در آید سر و جان دشمن باو
 مراد دل خویش دلخواه دید
 نزد گوهر آن پروردار شهر یار
 و فاکیش خدمت پیمان من
 بجان و تن آخر نگهدار باد
 فرزند سر کوب بخت شاه
 بهانه بی کین او خواستن

چونگاه آید بر دست برد
 بر سیل آگهی داده باید ز راز
 تیر سازد آنچه بد خواه را
 پیگفت و گرفت خامدست
 یکے آفرین کرد بروی ز شاه
 پس از آفرین راز خود سیر
 تو دانی که از گردش سپهر
 چه بگذشت از گردش مهرماه
 بر آشوب شد کابلستان تمام
 همان اگر کیندور سپهر شیر
 بکین پدر زو کر بر میان
 ز بیش دل شهر بگشت آب
 چون در خورشید میدان کین
 یکے تیره دیوانت بر دست جنگ
 همان است این مرد روزی
 ز دستش در آید تباهی برد
 مرا ماندند بند بالا حصار

سرش کرد و از زخم جانگاز
 که بر لشکرش آید ترنگان
 بر دست دشمن شاه را
 سوی سیل کینامه را نقش بست
 بفرودزی اختر از مهرماه
 بدوزد رقم کاسی بل نامور
 بمن تیره شد دیده ماه و مهر
 بدستور و با سروران سپاه
 ز پا اندر افتاد ناموس و نام
 درآمد ز توران بکینم دلیر
 درآمد ز قند چو شیر زبان
 بگزشت ندارد تن کوه ناب
 به تیغش زند آتش اندر زمین
 نباشد بدو تاب پیل و پلنگ
 که تیغش دل شیر دارد غلاف
 بکناش و لشکر نام جو
 بر آراست بروی من گرد آ

ز کابل سپاه مرا بر برانند
 و گرزندگان را بکین پدر
 بنزنی بکے تاخت آوردند
 تبه شد همه لشکر از دار دیگر
 کنون سوی تو دست افزاخته است
 بنواد که بکیر سپاه فرنگ
 سوی بند آرد سرا سر گزار
 جو پیم بدین گونه آزار او
 بدینگونه آراستم یک فریب
 ز گردان خود برگزیدیم دو کس
 چاره دست این نیکو امان کن
 تو آرزوی کینه بیرون خرام
 بکن بر سر لشکرش شرکتناز
 چه بنوش آن نام بر خشم کین
 بان پرد و بسپرد و گفتا کرد
 بدان نامه آن پرد و فرمان زد
 برانند چون باد صحر بر راه

که از برف و بچ زنده بکین نماید
 بنزدان نعمان در آورد کسر
 سپه را شد از بیم او تیغ کند
 در افتاد با مر ریش امیر
 کمر بسته بر کین تو تاخته است
 بجوید درین مرز جای درنگ
 سپاه و سپهدار خیل و سوار
 دلیری و نیروی ز پیکار او
 که آرام سر کینه در در نشیب
 که آرنه بر کنش استرس
 شود بر قمش چو شن او کفن
 به پرد از از دشمنان انتقام
 بغیر و ز مندی علم بر فراز
 بر آراست او را بنقش گلین
 شتابند ز ایدر به ان سو چود
 نهادند سرد در جایان کوه
 رسیدند در لشکر کینه خواه

بهای بکین بوده قابو طلب
 به شکر گرفتند جا پایدار
 به یمنان گذر کرد چون روز ^{خند}
 بدیدند بر کینه قابویی خویش
 یک روز آن پر دوتن بد نهاد
 به نزدیک خرگاه آن نامور
 چو آواز داد او را نرگزار
 بر سپید کاین نامه زار چیت
 به نردمن آرند آن راز را
 دویدند در زمان گذاران با
 بخوانند آن پر دوتن راز راه
 چو آن پر دوتن سوی بار آمدند
 بزاری خوششان دویدند پیش
 نمودند بر ماز دست فلان
 رسیدیم پرورد بر اشک رو
 بدان بزاری و نامه پر دوتن
 به نزدیک تر خواند و پرسید چیت

چو خدمت پرستان بروند شب
 بهانه گرفتند پر کار و بار
 بدان پر دوتن خواه ناموشند
 که گیرند بر نامور راه پیش
 بهانه به پا کرد از بهر داد
 نمودند بالا بزاری گذر
 درآمد سوی گوش آن نامه
 ز بیدادگر خواهش داد کسیت
 که در مان کنم در و آزار را
 بان داد جوان به روزگار
 بپای داد یابی سوی بارگاه
 به نزدیک آن پهلوان رانند
 سوی اکبر آن داد جو کینه کش
 بسی رفت جو و جبار ایگان
 به پیش تو ای نامور داد جو
 دل دادوه اندر آمد پر دوتن
 چنان جو و بیداد از دست کسیت

بناری بودند بر پای سر
 یکی لشکری کرد بیما بضا
 گفت و بدامن در آورد دست
 تفنگچه پنهان بودش اندر که
 بکین همچو نرا از دما درو مند
 چو برقی که رخسار ز دمان بر
 خروشید و گفتا که این داد بود
 گفت و در انداخت بر نامدار
 چو از زخم شد خسته دست دیر
 بی پیچید و زد و پنجه بر کردنش
 بر زید بر جان خود بد گمان
 یکی راز دارم بمل اندرون
 شرو یا وه کردم بگفتار شاه
 بانسون و نیرنگ آن دیوسار
 و گرنه چه ماند که بر شیرین
 باین کار چون کرد مارا کسین
 همان نام در دست یار من است

گفتند کای سرور نامور
 ز بود از گریبند ما کیسه را
 بر انسان که بنماید او جای پست
 بدین حد بیرون کشیدش ز بر
 همان پهلوان داد خواه بلند
 و با بر جبهه از کین گم نیز بر
 که بیرون بر آرم ز جان تو دو
 کزان رخسار شد بازوی او نگار
 به تندی که گواخده بروی چو شیر
 به تندی که حس بر گندازشش
 خروشید و گفتا که امی پهلوان
 گویم بمن گریه بخشی کتون
 که ستندیم اندیشهای تپاه
 بکین تو شد جان من خوار
 شغایه پے کینه بند و کمر
 با داد یک نام بر نام میل
 که همراه من راز دار من است

بجانست اگر میرسدی زبان
 بان نامه با سیل داوی خبر
 سپه رگس آرد برون بیدریغ
 هم آنگاه گفتار آن رازدا
 گفتار او آن چو آن پیش راند
 جهان پهلو آن چون بان نام دید
 بخواست نیاید شمشیر خیش
 بکشتن بر بختید در بند کمر و
 جان نامه در دست گرفت مرد
 بران زخم داروی مرهم بود
 سپه را بفرمود ز امید شتاب
 گذارید بکشودن این حصار
 بفرمان او از سرور سپاه
 بر آسود سیل آن سپید زود
 را گشت جان سپاه حصار

همی تا خنی او چو تیر از کمان
 که در خاک و خون شد بر کینه و ر
 و را آورسرد شمنان زیر تیغ
 که آن نامه از کیم بیرون بر آرد
 ز جیب خود آن نامه بیرون نشاند
 ز گفتار او راستی بر شنید
 به بخت و بر جان بدخواه خویش
 دو پایش زنجیر چون نه کرد
 سوی کابل و شاه آنگ کرد
 همان حسگی رفت بر جت زود
 سوی کابل آرد مادر کاب
 بهنگام دیگر بیک گیر و دار
 گذشت از همه کینه بر شد براه
 که بدخواه خود کینه کوتاه کرد
 از ان زحمت و کینه و کارزار

کابل آمدن و مجلس گداستن و کشاکش خواستن گبر نامور از مردان و بزرگان از پادشاهان
 از جوشان حصار و نالی نشان بازوی نگار با نامه شهریار و بروی تنی کینه کار

سحر چون سپهبار ز زمین نمود
 پیل نامور اکبر پیل تن
 نشست از بر باره ره نورد
 به نزد یک آورد راه و راز
 چو پورش گران بردر شهر پاری
 در آنجا یک انجمن کرد کرد
 ز دانش تپو مان و الا نزاو
 همه را به نزدیک خود خواسته
 چو آراست شد مجلس باشکوه
 بد ریش شان اکبر نیک رای
 گفتا که ای سروران گزین
 یکے خواستگارم که بے کم دست
 که چون شاه از سوی بندوستان
 من و ناب من با همه خیل خوش
 سوی قندرو بلخ و توران و با
 با دارگی و بزندان و بند
 بناموس با شاه شد کینه گیر

ز بر چ جدی شد بزین کبود
 بختان جویشن بر آراست تن
 دمان جانب کابل آنگ کرد
 شتابان درآمد کابل فرزان
 سر پرده زد پیش بالاحصا
 نه فز انگان و بزرگان مرد
 که بودند با پوش و بادین داد
 کزین انجمن کرد آراسته
 فز آمد از ناداران گروه
 درآمد گفتار و بر شد بیامی
 ستوده بزرگان با داد و دین
 گفتار من با سخ آرن در است
 در آورد لشکر به نیوروان
 ز گشتیم بر روی او کینه کیش
 بر فتم با خوش و خیل و تنابر
 گذر کرد بر ما همی زور چند
 گرفت او زن و بچکان با اسب

کز و شد امیر و لا و بر به تنگ
 مرا مانع در بند تو در آن سپاه
 جهاندار پروی سپاه فرنگ
 که اولیان همه سختی دار و گیر
 ولی پر جهان و بد پیشیار مرد
 ولی در بنیانی بفرمان شاه
 اکنون سوی بند است در بند خوا
 از و شاه چون گشت آمده سر
 و جهان بنگشت و این خویش
 پا کرد بر جای مسجد گشت
 پذیرفت آئین اهل فرنگ
 که بر پیشی را رسم و ملت جداست
 به پیشان چون کار کرد از شاه
 بر او کشور آشفته شد و جا
 و ایران پرو کینه آراستند
 رسیدیم بفرمان نام اورا
 پس در دوا برگرفتم بسر

بچشم اندر روش جهان گشت تنگ
 جزو آمد بدین سو یک چاره خواه
 روان کرد از بهر پر خاش و جنگ
 در آمد به بیان به پیش و وزیر
 به پیدایها و مهر و آرزوم کرد
 گرفتش چون زندانیان در نگاه
 خود آن مامور مرد و کسیر بار
 به بست از برای جفا تا کمر
 ز چو در جفا بر پذیرفت کیش
 کجی خواست و باستی را به بست
 نه الدیلمه آورد به نام و تنگ
 بدو پروی ساختن با سزا است
 فلک کید بر کار او کج نگاه
 سرفتنه خفته بر شد بیجا
 مرا هم به نزدیک خود خواستند
 چو خدمت پرستان بدین روان
 بیدان سلطن شدم کینه و در

چو دستور از راه نامخودی
 بجان بد بجانش گرانبار راست
 زیبگانه مردم و دین بوم و مرز
 ازین رو با لفظن نامدار
 بران لشکر آرد و دهر خ بلند
 برانکو که بدرنده ران و درد
 سینواستم با سپاه زرنگ
 زیبگانه گردد تپ چون دیار
 نهانی ز غزنی سپه خواست شاه
 همان لشکر کینه ور شد خراب
 چو دیدیم که خورد و کلان سر
 خوش از جفا بر سپهر آوردند
 براندم بسوی حصار جلال
 زن و مرد بر خسته و تندرست
 ز نغان و پیرن نزارم براه
 کشایم بدوراه هندوستان
 زیبجانگان کرده باشد تپ

بسنجید از بهر جانم بی
 که سپه و بر جان من به نخواست
 نبارد بنزدیک کس هیچ رز
 کشادم بهند و ستان رنگدار
 ز بر فو ز باران ز راه گذرند
 و لم بر اوسان تیار کرد
 نبارد بهر یگان کشور و رنگ
 ندر و کسی کینه پر شهر یار
 که سازد همه شهر کابل تباہ
 بیدان مردان بشمشیر ساز
 بشاه انداز جان و دل کشور
 نه بر شاه خود چشم مهر آوردند
 که در دانه اشرا کتم با میمال
 ریح بسگی کو بجان زنده ریت
 بدو بخشم و باشم آرزم خواه
 نیارم بجان و تن کس زبان
 رانم بنور شوکت فری

در آیم شتابان بدرگاه شاه
 در آیم ره پی دار و خدمت پرست
 بجایم جهاندار شده کینه دور
 دو کس را روان کرد بر کشتنم
 سوی سیل یک نامه را بر نوشت
 بدان نامه آن پرورد خواهد خوا
 هر آنکس که گفتارم آرد گوش
 بسنجید ای نامور بخردان
 کدام آید از من گنه آشکار
 چه کردم که بر من چنین کینه کرد
 به بیگانگان کینه از ا ختم
 بغیر و زی کیش خود باورم
 بخواهم بجز داد و دین پرورم
 نه بر شاه اندیشه دارم ز بد
 کنون آنچه باشد برای صواب
 شنیدند چون گفت او را تمام
 فراز آمد از سروران کزین

به یورش که بر من به بخش گناه
 بدر پیش نه بر میان بسته دست
 بی خون من گشت آگنده سر
 که از زخم شان زخم دار و تنم
 که آرد بجایم بیک کینه رست
 بدستم گرفتار گشتند زار
 بفرمایم با سنج از راه پوش
 خود مندور روشن دل و موبدان
 که آشفته بر جان من شهر یار
 خلیه روان گشتم از زخم و درد
 بهم کیش و این خود ساختم
 اگر موج خون بگذرد از سرم
 نباید سرم را سر سروری
 که دور است از رسم اهل خرد
 گوید ای نامداران جواب
 بزرگان دانش درو نیکنام
 ز هر سو بردیش بسی آفرین

دوزان بگفتند کای نام جو
 جهان یاد بر نام تو نامدار
 زمانست بردان بزرگی و جاه
 تو پشت پناه باین کیش
 اگر شاه پرگشت از روی داد
 بهم کیش خود گشت بیدادگر
 ز بیداد او شد کشتور خودش
 ز بیگانگان شد چنانکه بار
 چنان شد هوا خواه اهل رنگ
 چنین کس شاهی سزاوار نیست
 ز کوه دارد هموکان زر
 ز بر چشمه چون آب حیوان بود
 نه بر تخم را شاخ آید بار
 نه بر فسر از آورد جاه و تخت
 نه بر شاه برد او دارد شمار
 چو این شاه میبوده و بنمرد
 نهادش زینکی ندارد شراد

بمانا دیزدان نگهبان تو
 بکام تو باد اسر روزگار
 توئی ملت و کیش و دین را پناه
 مباد که آید بتو پد به پیش
 باین بیگانگان رو نهاد
 بجور و جفا ما پر آورد سر
 در افتاد اند سر فرشته جوش
 را کرده در دست آنان دیار
 ز داد و بر ما و ناموس و رنگ
 سرش را بناج شهری کار نیست
 نه رود برون هزار و گهر
 نه بر آب را چهر جان بود
 نه بر بار آید بخوردن گوار
 که باشد سزاوار و بهیم و تخت
 که باشد بد او آوری پایدار
 ز راه کنوی گرا آید بدرد
 که از داد و آئین در آورد بیاد

ز گفتار ماگر خواهی جواب
 نمانی بدو فرست و کلاه
 ز تخم شهبان یک سرفراز مرو
 که باشد بداد و بدین پوشیار
 در آرد به پیمان کزیدن و وفا
 کزین کن کسی را که باشد چنین
 تو دستور باشی بران بادشاه
 که هستی پذیر پدر نامدار
 ز شیخ تو شد نام مردی بلند
 به فر تو ای سرور نامدار
 چا و زر پیکار هرگز درنگ
 و گزای می نامور سرفراز
 همین است پیمان و پانچ ز ما
 بگفتند و کردند مجلس تمام
 سپیدار اگر ز گفتارشان
 ز اندیشه بر شد سر نامدار
 همه عجبست از پوش خود باورد

تو ای نامور پهلوان بر شتاب
 جهاندار تو را بر آور بگناه
 نخواهم بر جایی او شاه کرد
 خرومشد روشن دل و با وفار
 براه کجی بر آید به پا
 چو آمد با جاه و با آفرین
 سپیدار و سالار و لشکر پناه
 ز تخم بزرگان کابل دیار
 دو دست تو پنج ستم بر بکنند
 ز سر باز آ باد ماند دیار
 بزین بر سر شیشه فتنه سنگ
 بکام تو باد افک کار ساز
 که ماند به نیروی دست بجای
 بر رفتند بر جایی خود شاد کام
 ز شپه دید بسیار آزارشان
 ز گفتار مردان کابل دیار
 بکار شپه از صلح و از داور ی

<p>همیگفت زین شاه شوریده بخت بدل کرده اندیشه از نیک و بد بر بنیم که چون است کار سپهر</p>	<p>چو اسیر شد کشور و تاج و تخت همیگفت آن سرور پر خرد بگردار کین در آئین مهر</p>
<p>آگاه شدن شاه ازین ماجرای تباہ و تنہا پر آمدن از حصار طراوہ زار و کشته افتادن آن نامدار بگردار او باشی اشترار</p>	
<p>چو خورشید ازین تخت خیزد ز کما نہاد از شب تیره بر سر کلاہ یکے برد نزدیک شب آگهی بر آشفگ گردون بجان تو سخت بہا نرا دل از مهر تو کاستہ است بکارت سرفتنہ آمد بکوش یل بیلتن اگر شیر گیر درخت وجودت زین کندہ شد ز دست تو دلہا برنج اندراند ز تاب خورش بر نسوزد زمین بمیدان کینش بر آید غریو ز توران در آمد جهان کینہ خواہ</p>	<p>فرود آمد از گردوش بوزگار ریخ آورد در زیر خاک سیاہ ز تو تاج وادنگ تو شد نہی ز تو داد بر باد دہیم و تخت کین جیح کین نو آراستہ است بکشت ز کشور بر آمد خردش کہ تیغش ز مروان بر آرد نظیر گون سازد از پا در آکنندہ شد بکین تو آگندہ جان کسوانہ نیار دید و شیر پرتاب و کین ز جان ہزیران و پیلان و بو شد از دست او روز لشکر سیاہ</p>

ز نمان چو اکنون بجا بر آید
 از انجا کجایه انجمن کرد ساز
 بپاخواست در پیش آینه بید
 ز درد چو دور روزگار بدر
 از آن بند زندان ناموس خویش
 پذیرفتن آشتی با وزیر
 کنون از جفاکاری شهریار
 ز دستور و الفتن دامن سپاه
 نه بیمار در ماندگان ساختن
 ز سیل آنچه بگذشت گفت و شنفت
 دو بندی و یک نامه شهریار
 بدان مجلس آورد اندر نگاه
 ششپند و دو پند در کار او
 با سنج دلیران کابل زمین
 نمودند گای سرور فسر از
 نمانه دل با بد مهر سنج
 چنان مرد میبوده سرور سباد

بزرگان دیرینه کان را بخواند
 به پید ابر آورد پوشیده راز
 ز بید او تو آسمان باز کرد
 پوران که بر جان شان شد گذر
 کزان درد شمعان گویند ریش
 قنودن بهند و ستانش اسیر
 پر گند گبهایی کابل و یار
 که از گردش آسمان شد تابه
 سوی پامراز کینه بر تا ختن
 بنمود کینه شاه اندر نهفت
 همان دست گرز خم شدن شد کار
 ز خورد و بزرگ از پلان سپاه
 بزرگان ز گفتار و آزار او
 ستوند بر جان او آفرین
 باین شاه برگزیدت نیاز
 بکشور و درآمد ازین شاه رنج
 دگر با دیر بیکرش سر سباد

نخواهم بر خود جهاندار تو
 بر آرایکی شاه نورابه گاه
 همه سردان مایل نامور
 که برگزین شاه آشفته کار
 کنون مشهرا را خود پیش کن
 بفرما بکار یک کار آیدت
 چه گفتار گوینده شد بر شنید
 بلرزید بر جان خود همچو بید
 پراندیشه شد از جفای فلک
 بسیگفت در دل که صبح نکهن
 چرا شد فلک تند و کار من
 چرا تیره شد دیده ماه و مهر
 ز آخر چه آمد در شستی بکار
 سرفته بر شد بگردون بلند
 چه سازم کنون چاره آراستن
 زیمیری آسمان بلند
 بسیکرد زخم ز خود همچو تاب

ز دست تو ای نام پرداز گو
 که با داد دار و جهان ترا نگاه
 نهادند پیمان لبو گند سر
 نثار بیم کار و نمانیم بار
 بجان و تن خویش اندیشه کن
 جهان رای بر زن که بار آیدت
 تو گویی دلش خنجر غم درید
 سر از امید شد نا امید
 بزخم دلش بود گردون نمک
 بمن کنیند و رشه بجان و تن
 بر آورد سر بر آزار من
 چرا خیره شد گردش سپهر
 که شد تدبیر جان من در کار
 دمان سیل آشوب لبک بند
 کزین درد سازم رطاجان و تن
 بیچاره چیتن شد اندیشه مند
 ندان آتش غم دل او کباب

<p> زاشفتگیهای گردون دون بزنها رجوی همی چاره کرد داندیشه سنی حصار جلال گزینید بجان دتن خود پناه از ان سستی ورنج و دشواری بدان سیر رفتن بر آراستگاری گذر کرده از شاهپس و تاج تخت که او بود زمان ده قند نار که بر باد شد تاج و اورنگ گنج که دیگر در انجا نمانی پای سبک برده سنگ گیری گزار ز سر سیر شد تخت و تاج و گنج بر اندم سوی سیل گردن فراز یکه چاره کار بر نام و سنگ روان کرد در پیش پوگرزین ز تن رخت بر یار بر کند رود چو خدمت پرستان کربت چست </p>	<p> بسیر داندیشه در مل و رون بجان دتن خویش رنج و درد شهبان همیراند بیک خیال که تا سیل خود را رساند ز راه نخواهد از و چاره کار تا دشمن شد به یگونه چون استوار به پیچید از سستی بخت سخت بفرزند خود صفدر نامدار با و پر نوشت اینهمه در ورنج ترا باید ای بود و خنده رای گناری همه کشور قند نار که شد بر سرم آسمان پر ز کین ببستم ز کابل در چشم از که تا با ز همیم ز خیل فرنگ نوشت و سر نام را ز و گناین خود از جا در آمد نهان همچو دود رہی و در برتن بر آراست رخت </p>
---	--

تنگ ایبه گیر و کلاه و کمر
 بیکبارگی بر نشست و برانند
 شب تیره آمد فرود از حصار
 خبر شد بادباش کابل که شاه
 سوی سبیل و سوی حصار حلال
 وز انجا سوی هند آرد گذر
 بسازد بفرما شوای و رنگ
 کشد کینه از اکبر کینه خواه
 همه شهر کابل زین بر کند
 ازین نامه اران و گردن کشان
 نه بخت بجان کسی زینهار
 بدین گفتگو چند قلاش مرد
 شتابان برانند دنبال شاه
 دویدند تا ویده بالا و پست
 رسیدند با شاه او بختند
 پرتندی برانند تیر و تفنگ
 نمودند بروی شمشیر گیر و دار

پوشید و بر کرد در راه سر
 کز و تاج و اورنگ بر جا بماند
 و زخم گشته بنهار رود و گذار
 گریزان از اینجا درآمد بر راه
 گریزان همی میرود و پر طلال
 بچاره گری چون شکسته دور
 بدست آورد ساز پیکار و جنگ
 سدا بر کند خانمانش تباہ
 در دو بام را آتش اندر زند
 تمانه کسی را بگیتی نشان
 بریزد ز مردان دزنها و مار
 ز او باش کم مایه و کوچه گرد
 بتاراج بجا گری سوی راه
 بر آورده از پهر تاراج دست
 بغارت ز بر چار سو رنجند
 به سختی گرفتند کروش بدنگ
 بدانسان که انبوه سنگ با بجا

نه آرزوم گروند از یک و به
 نه در دیده ما شرم از روی شاه
 بتاراج و غارت بدست دراز
 درین داوری شاه ناساز بخت
 بلر زید بر جای خود همچو بید
 همیکه داندیشه زان دارو گیر
 بدر پیش بدخواه خوارم کنند
 بر سوائی و ز مستی و سخت درد
 دیگر را بر آرد بر تاج و تخت
 که بر جای خود باد شاهی گر
 مبادا سرم را از ان گوزنوش
 همیکه داندیشه زان نام و ننگ
 ز دست یک و دشمن بد گیر
 دران داوری کس نه شناخته
 کدام آن جفا کار بد کیش بود
 ز آب اندر آمد سرش به کرد
 در افتاد از پاشه بیل بند

نه شرم از خداوند در سر خرد
 نه دیده همه کور کرده نگاه
 گرفتند از چار سو ترک و تاز
 ز جان و ز تن گشته مایوس سخت
 سر ابا شد از جان خود ناسید
 که این کینه کیشان ببردیم آسیر
 بزندان درون سوگوارم کنند
 سرم ما در آرد در تیره گرد
 مینا و چشم چنین روز سخت
 به بنیم بران نگاه اورنگ بر
 که آرد چنین آگهی را گوش
 که بر سینه اش خورد زخم ننگ
 بنجاک اندر آمد سر تاج در
 که بر شاه کس زخم انداخته
 که تیر جفا بر رخ مشه کشود
 پیاده روان شاه را مات کرد
 گونار در خاک خون استند

<p> بر انسان که جان اندران تن نبود جهان داد او پدید بر خاک سر گرفتند از بیم جانها قرار سیاهی سیاهی خود ریختند همیشه باناد نقرین سخت بشه زخم بر کینه انداختند نمادند بر نام و ناموس پاس زدی سایه طرف کلامش باده از وطن شایه پراکنده بود بدوش فلک بود صد آبرو بدوخت شد از سر سنگ و لخت چه تلخ و چه تحت و چه گنج و سپاه که آورد بر روی برانجن نیارد کبیس میچ انوس کرد گهی می نشاید بنجاک سپاه و گرا ز تخت اندارد بگور به فرزندگی کند ار جند </p>	<p> بر رفتن دوا نش رخ آورد زود جهان شاه کش خیل بیدادگر ز بیداد خود بر تن مشه پریار با وارگی خوار و بگریختند بران تیره رویان و از رویخت که بر خون شد دست افراختند نکردند از خشم بزوان براس سحر بود کز شوکت فرو جاہ بنجاک و چون اندر افکنده بود تنه بود کز مایه بخت او بنجاری فر مانده بر خاک سخت بیک چشم بر هم زدن شد تباہ جهان را همین است رسم کهن بشاه و گدا و به نامرد و مرد گهی می فرزند بر تخت و کلاه بکے ما بر آرد بر روی و زور بکے را بگردون بر آرد بلند </p>
---	---

<p> دگر از گردون در آرد بجاک بیکه را چه فرزند می پرورد به نخت گهی کشور و مال و گنج بغیر زنی و شوکت و فروخت یکے را چنان خوار سازد بر تن همین است کردار این دور کار ز نیک و ز بد هر چه آید پدید دل ما بر او نوازه نفس خود است چو آن نیک و بد را با انجام کار گذاریم آن کار را را بدو </p>	<p> دلش را بغم دارد اندوه ناک دگر را به خنجر دلش پرورد گهی سپید به زحمت و درد و بیخ که از بند و زندان بر آرد ز نخت بر نه بود مرده اش از کفن ندارد بمهر و بکین هیچ کار همه را جهان آفرین آفرید بجهل شناسای نیک و بد است بداریم چون جان خود را از دوا که او نیک دانست و کارش نکو </p>
--	--

رای زون سروان کابن در شاهی بنام فرزندان شاه
 و او فتاد و اختلاف هر یک را بر پر گیری و آراستن خود را

<p> سروان شاه چون شد تباہ ز بر سوز آمد به ماتم خروش از آن غم سگشت روی سیاب ز دردش هل سنگ خار اگر داشت کمزین دور و در میان شد تباہ </p>	<p> یکا نیک ز بیمبری مهر و ماه فلک گشت در سوگ او نبله پوش زور بخت از دیده ابر نیاب روان گشت خود از هر چشمه ساخت ز درج شهبی ریخت بر خاک راه </p>
--	---

کسی نیک بودند خدمت پرست
 رسیدند گریان و نالان و زار
 تنش را بشک و عبیر و گلاب
 بیک دغمه بردند و بگذاشتند
 همه نادران کابل زمین
 به نام کده با دل پر زخم
 پر آشوب شد کابلستان تمام
 درین چاره گشتند برنا و پیر
 بر آرد بر خویش شایش گفتند
 سپیدار اگر ز کار اگهان
 اگر شاه شد کشته بارنج و درد
 روان چون بیکانگان نریناد
 و گرنه بهان دین او گزند
 کسی را نه بر جان او بود کین
 زوما گمانے که نام و نشان
 به بیداد و اندیشه های تابه
 ندانم که آن خیل پیشگ و نام

ازین غم سر کسبیه کوبان بدست
 بران کشته کو بود افتاد و خوار
 نشستند و پر داشتند شب تاب
 بگروش عمارت برافروشتند
 شدند اندرین دروازه و کلین
 نشستند مردم پر از چشم نم
 سرفتنه بکشود از بند و دام
 که یک شاه تور را بتاج و سریر
 جهان زیر فر کلاش کنند
 همیگفت کای نادر و بهان
 ز بخت بدش سرد آمد بگرد
 سردانشش خویش بر باد داد
 نبود است هرگز کسی را پسند
 که آرد پر و پر جفا این چنین
 ندارند بید ابروی بهان
 شدند از پی خون اور و سیاه
 نشان کرده گم از کجا و کدام

که پاداش کردار آنها بکار
 چو اکنون بر آنها نداریم دست
 که از چشم آن خسرو نادر
 فرزند بدنام و تخت شاهی
 بگفتار او چند کس نامدار
 ز شاپور و حیدر سخن رانند
 یکی گفت و حیدر بهوش و بداد
 دیگر گفت شاپور با آب و جابه
 درین داورى تاج و تخت شاهی
 پدیشان پر سرورى نامدار
 همه چاره در کار خود ساخته
 بهر خیل یک سرورى شده با
 امین خان سوی مرز تو برگرفت
 قزلباش با جان شیرین همه
 چینه چاره خود گرفتند راه
 عزیز و محمد شهبان مور
 زمان خان به تندی سوی جانکوش

فراز آورم از دم تیغ و دوار
 به نام مرا بنده زو چاره نیست
 فتح جنگ باشد به اشهر بار
 گراپه بد شوکت و فریب
 بگشته پر رایی او پایدار
 بشاهی سزاوار تر خوانند
 تواند به تخت شاهی پانها و
 کنه هم بز خویشتن پادشاه
 همی بود یکچند از مشه تهمی
 دلش شد پی سروری خواستگار
 نه از سوی بدخواه پرداخته
 نمانده کسی را کبیس انتجا
 سرانجام پاداری خود گرفت
 پذیرای فرمان او چون روم
 نهادند از سروری کج کلاه
 سوی مرز خود بر نهادند سر
 گرفت او بر تن سیراه پیش

<p> دیگر هر که از سرد خیل بود بجای خود جمله کردند و سپیدار اکبر بگتر سپاه بان نامداران خیل فرنگ همه با پی چاره کار خویش که تا باز چو پیکار امیر همه را بنزد یک خود خواسته همینچو است از رای شان پشیمند بنواند ز بند و ستانش براه همیکردند یسه مای دراز همی دید تا بر چه گردد سپهر چگونه رود گردش آسمان ز آخر چه بازی شود آشکار </p>	<p> سپیدار سالار بر اهل بود تا نماند در پیش از کس فرو همی بود بر جای خود چاره خواه که بودند در بند بر خیل تنگ در آورد در زیر ز تهار خویش بند بیر آمان شود چاره گیر به تبار و خدمت بر آراسته که تا بیدماند پدر را ز بند دیگر سوی کابل بآب و بچاه درین چاره آن سرد و سپهر از چگونه بود بازی ماه و مهر ز پنهان چه پیدا کند در جهان بکام اندر آمد سرد روزگار </p>
<p> رسیدن سپیدار بالاک باوقار بر صابر جلال در خوردن او با سیل نامدار و رای زدن پر دو نامدار و آشتی و کارزار </p>	
<p> کنون ای خردمند سنجیده را کبیت قلم را درین دوستان </p>	<p> برین ماجرا گوش دل بر کشا سه گذرافتن از راه بند و ستان </p>

سوی مرز کابل در اردو گذر
 ز گفتار مردان با فریبی
 فلک ز تبه فرمان روا اکتا بند
 سپیدار پالاک را با سپاه
 چو پیل دمان گره بودش کسبیل
 سپندار و آن لشکر کینه خواه
 زور با گذشتی جوگشتی بر آب
 ز راه در خیمه و کوه سار
 که آن راه سخت است و بد خواه
 سپه گره و آئنده از راه سخت
 ز یاد بسی رنج و سختی بر راه
 درین چاره آن سرد و صفت شکن
 بغیر وزی بخت آن نادار
 ز آشوب کابل بدوره کشود
 نه آید کسی پیش او کینه خواه
 کلانان افغان کابل دیار
 بهر سو پی چاره سردی

چو باد سحر تیز و چالاک تر
 در آمد بگوشم چنین آگهی
 که او بود فرمانده ملک هند
 ازین پیش با لشکر کینه خواه
 که یاری دهد با سپیدار سیل
 بد از تو شب و روز راندی بر راه
 بختکی چو مر مر نمودی شتاب
 همیگرداند لیشه گیر و دار
 سهاد بسختی شود کینه کشیش
 ز دست بداندیش شوریده بخت
 به لشکر از آن دشمن کینه خواه
 بجهر و شد با سپه خیمه زن
 نه شد بر خش بسته خیمه گنار
 کسی هر دو برگ کینش نبود
 بر دلش نشسته زان کوه راه
 همی بود هر یک نمود پاسدار
 همین است هر کس نمود برتری

بر راه در خیران سخت کوه
 سپیدار پالاک از آن راه سخت
 شتابان بوی حصار جلال
 سپاهی چو ابرو سلاخش چو برقی
 سواران گردان خنجر گذار
 بر اندن سوی حصار جلال
 پی پاری نام پرداز سیل
 چون نزدیک کردند راه دراز
 بسپل آمد آگاهی از راه دور
 نمودند گای مرد با آب و جابه
 درآمد درفش سپاه فرنگ
 ازین فرود شد جان او شادمان
 به لشکر زبالائی در بگریه
 به پیدار او شادمانی گرفت
 پیغزود اندر تن او توان
 سپاهش هم از درود شد تدرست
 رشک گشت زانده آسوده غم

نشد کس بر وی سپید کین بزده
 گذر کرد با ساز و سامان و خست
 همیراند میکرد دره با پال
 بدر پای این همه گشته خرق
 بکین خواستن جمله شیران نیکار
 بکین جستن از دشمن بدنگال
 به تنه یی بان کجی تند خیل
 سپاه و سپهدار گردن فراز
 که آمد کجی لشکر کینه ور
 زبالا بدان سو کجی کن نگاه
 به پیش حصار تو از راه تنگ
 تو گویی که شد زنده جاودان
 درفش و سپاه و سپهدار دید
 چه شادی ز سر زده گانی گرفت
 بغیر وزی بخت شد نوجوان
 زر گرفت بر کینه چالاک و چیت
 بجانش نمانده ز هر بد الم

که بسته آمد بدون از حصار
 در قله پور خورد پا لاک زدود
 چو آمد به نزد یک آن نامور
 در آمد شتابان بر پیش دلیر
 به پیش سپیدار سر کرده بست
 سپیدار پا لاک با آب و جابه
 ز پشت کنار در آمد فرود
 بر رسم بزرگان آئین پرست
 چمن خواند بر روی او آفرین
 پاناد نامت به روی بلند
 بسی آفرینها بران شاخ باد
 ز تیغ دل دشمنانت دوزیم
 تو لشکر ناپای بیدان کین
 به یزدان ستایش گزینیم درشت
 سپیدار سیل از برای پوش
 بر پیش بسی آفرین برستود
 بدو گفت کای سرور نامور

پذیرای آن لشکر نامدار
 خزان پیش سر روی درود
 روان برگرفت او کلا را از سر
 ز پشت پلنگینه زین گشت زیر
 در آمد کله برگرفته بدست
 عهد پیش روی خود خزان ز راه
 سپاس جهان آفرین بر سرود
 ز سر برگرفت او کلا بدست
 همگفت ای بهلوان گزین
 ز هر بد سباده انت را گزند
 کزان تخم بار تو دارد نهاد
 به بینی بچشم اندرون روی اسم
 پناه تو بادا جهان آفرین
 که دیدم بجان و نت تندرست
 چو گفتار سالار برگرد گوش
 چو خدمت پرستان ستایش نمود
 ز بیت گذارد دل شیر نر

به نادانست بگیتی بلند
 ستون بلایی و پشت سپاه
 به پدارت تازه کردم روان
 جهان زیر فرکلاه تو باد
 بکارت بود آسمان کار ساز
 زبان چون بر آسود از گنگو
 نشسته بر باد بان خویش
 زره بر براند سویی حصار
 به پیش و ز زورفش سپاه
 سر قبه و خیمه و سائیان
 به ستور به چاسپه خیمه کرد
 چو سالار گردون ز راه دراز
 فرود آمد از پشت و بالای راه
 دو سالار یک بزم آراستند
 بزرگان و نام آورد و پهلوان
 نشسته بر پایگاه بلند
 بخوانند بر جان سرور درود

بهمانی بسی شاد و فروز مند
 ترا هر روز باد خورشید و ماه
 به نیروی تو به فروزم توان
 سردشنان خاک راه تو باد
 مبادا بجان و تن تو نیاز
 دو سالار دو سرور نام مجبور
 سپه از پس و سروران پیش پیش
 بان لشکران هر دو تن نامدار
 بن او با پی سر او باه
 بر افراخت او تا سر آسمان
 بر آسوده از راه دانند چو مرد
 سویی خیمه شب در آمد فراز
 رخ آورد در بارگاه سپاه
 نشسته خوان خودش خواستند
 ز لشکر سپه کرد و گردن کشان
 در آن مجلس فرخ ارجمند
 بخوردند می بر صدای سرود

چو جان گشت آسوده از خوردن
 سخن راند سیل آن یل نامجو
 ز شاه و ژد دستور بند اسیر
 ز درد خود کینه کینه خویش
 بغزنی ز میمیری مهر و ماه
 همه ماجرا را از سر تا بن
 دیگر گفت از مات و رفتار
 که اندر پداسو بلبت است راه
 گرفت است بدخواه بالا و بلبت
 چگویم که بر من چه آمد برو
 چه کین با بجانم برآستند
 گرفتند مردم ز پر سو بنگ
 چنان بلبتند راه و کوه و دره
 نمودم سپه را بجای خویش
 همان اکبر کینه و رهمو شیر
 سپه را زدستش چه آمد بسر
 نباشد بد و تاب بیل و پلنگ

بگفتار ما باز شد راه گوشش
 همانا بکابل و ر آمد برو
 تبه کشتن لشکر از دار و گیر
 ازان رنج و سختی که آمد پیش
 تبه کشتن با مرد آن سپاه
 ز یک یک در آورد اندر سخن
 ندانم که چونت در کار زار
 بدست بد اندیش و بیزن سپاه
 ز هر کوه و صحرا همه راه بلبت
 ازان کینه و رزان پر خاش جو
 ز هر کوه چون دیو برخاستند
 به تنگ آمدم اندرین جای تنگ
 که نایاب شد خوردنی یکسره
 بهر گوشت چار پا پرورشش
 بمیدان کنیم در آمد و لیر
 که بر گز چنین بر نیاید دگر
 که بنید بر او تند بگام جنگ

وگرا خرد و آسمان یار اوست
 شد از من یکے آشتی خواستگار
 بر آیم سوی بند پیمان بندیر
 چنین آشتی را بگردم کزین
 بر آراست بر روی من دارو گیر
 بسی کینه بر جان من برزود
 ز بر گو نه آمد بجانم نیاز
 نه کشتی ترا اگر بسویم گذار
 من و لشکرم را نماند نشان
 نماندی یکے زنده از لشکرم
 ندانم که دشمن چه کردی بکین
 بیدار تو شاد شد جان من
 سپیدار بالاگ گفت ای لیر
 ز اندیشه در دل مبادت گزند
 بمر دان آفاق گیرود لیر
 مبادا دلت را ازین بند دور
 به بیمار کار تو بستم کمر

فلک هم کمر بسته در کار اوست
 که بردست او بر گنارم حصار
 گذارد بمن باز بند و اسیر
 بر افروخت بر جان من رنج کین
 شب در روز با تیغ و کوبال و تیر
 نه آسایشم دادنی خود غنود
 ز پر خاش و از دست برد دراز
 شتابان باین لشکر نامدار
 از ان کینه کینه در در جهان
 ندانم چه راندی فلک بر سرم
 نماندی نشانم بر روی زمین
 که شد پادار از سر تو به تن
 بمیدان مردان توئی نزه شیر
 ز سختی و دشواری روز چند
 گهی بزم عیش است و گهی تیغ تیر
 به نیشان بسی رنج آید ببرد
 نمودم شتابان باین سو گذر

<p> فروریزم از جان دشمن و مار کنم تیره بر روی دشمن جهان که آرد بر روی زمین بوم زاد ز یک پشه میدانش هم زبون سپردار اوگر بود مهر و ماه نه بینی وگر سختی از روزگار که آرد سپهر را بجای گذر ز اندیشه بر نشیب و فراز که اکنون در آنجا چگونه است کاس بسیکر داندیشه دارو گیر گیتی کند نام مردی بلند دزدین فکر با سرودی نامور بچستی ره آشتی و نبرد همی بود بر جای خود پوشیار ز در پیش ناٹ از ره مرزسند </p>	<p> نه بینی باین لشکر نامه ار گیتی نمانم ز کابل نشان نامم وگر تخم افغان نژاد ز اکبر چه رانی سخن چند چون ز شمشیر کنیم نیاید پناه دولت راز اندوه از او دار بگفت و همین است آن نامور وزان سوچی جت هرگونه راز زور بند از غزنی وقتدار پی چاره بندیان و اسیر که کبیر بر آرد همه راز بند درآمد چه یک چند روزی گذر ز سوئی بداندیش آن زاورم سپه ماند بر جای پائی حصار درآمد زره یک نوندی دوند </p>
<p>رسیدن قاصد قند نار با نامه ناٹ مادر و پاپان رود او اندر بار</p>	
<p>ز چهر بداندیش جو یای داد</p>	<p>بشکر درآمد دون همچو باد</p>

به پیش سپیدار آمد زور
 بهیگفت آن قاصدی ره نورد
 در آمد بسی ز نجهای دور از
 همه لشکرناث و آن نامور
 کز پند بر خود پناه از حصار
 کمی کرد سورات و سامان و خست
 بنا چارگی سروران سپاه
 ره راست چون بود دشوار تر
 ز غزنی و گر شک نه یدم گذار
 براه در گوند بولان شتاب
 شتابان لب آب دریای سهند
 وز انجا بوی توره ساختم
 زور بند بهر ید راه در اثر
 بگفت و ز کف نامه را بر نهاد
 چو بشنید سالار گفتار او
 پر اندیشه شد جان سالار مرد
 بر او پرنواز چه و تیمار راند

زمین را بپوسید خم کرد سر
 که بر قندار از بد اندیش مرد
 ز بد خواه هنگامه ترک تاز
 کشیده زد دشمن بسی دروسر
 که با شند بر داور بی با پدار
 سپه شد پریشان ازین درد سخت
 مراد او بانامه سوی تورا راه
 ز دست بد اندیش در ره گذر
 که آیم به پیش تو ای نامدار
 گذشتم بستاند از روی آب
 رسیدم لبر حد اقلیم بند
 بکوه و بجزایمی تا خستم
 شدستم به پیدار تو سر فراز
 به پیش سپیدار فرخ نهاد
 و زان راه براه داز ابر او
 ز گفتار آن قاصد ره نورد
 همان نامه گرفت و کیشود خواند

نامه ناث سپید از زقند مار به پالاک سپه سالار نامدار

<p>ز سالار سه لشکر قند مار پس از آفرین جهان آفرین شنیدم که باشکر نامور بفرمان فرما شو با سپاه بفر تو گیتی پر آدازه شد ز من آگهی بادت ای زادمرد همه غلجه و کاکر این خیل بد ز بهر سوسویم فرزند آمدند سپید ارشادان اختر کینه خوا دگر سالوان کرد یک تند خو بن تاخ اوز و از خشم و کین بمیدان مردی ز تو پ و تفنگ نمودم بسی گیر و دار درست دی جمله در کینه اهر من اند بانا که آراستم گیر و دار گر آید به افزون این خیل دون</p>	<p>به پالاک اسپهبد نامدار بجان تو ای پهلوان آفرین نمودی سوئی کا بلستان کند بدین سوشتا بان رسید ز راه بدین مژده جانم به تن تازه شد بمن دشمن من چپا کینه کرد ندانم که خول اندیاد یود بی غارت و ترک تا ز آمدند بر آورد بر کین هجوم سپاه ز تنی بمن گشته پرخاش جو ستوه گشته ز انبوه آنان زمین بپاداشتم نام مردی جنگ که بنیم بمیدان ز بدخواه پست بن سخت ترا ز کوه آهن اند بکشتم ز اوان که ناید شمار چو یک گشته گردوده آیدرون</p>
--	---

دلم شد زانده اینها بزند
 ز آند بمان سر و اوری
 هم از سند و کابل فولت راه
 و گر بر شنیدیم کیکی آگهی
 سپاه برات از پی کین من
 بسویم گذار آرد از راه در
 ز اندیشه شد جان من چاره خواه
 سوی سند و سالار آنجا تمام
 از آنجا ز مردان و گردان بند
 که آن لشکر از گردش مهر و ماه
 سده است کان لشکر پر شکوه
 سپاهی بزدی و خیل و بی
 گرفته بر گرد لشکر نهیب
 سپه گشته آزرده زان رنج و درد
 ز بی برگی سخت و بیخورد خواب
 بمن چون ره باوری بسته شد
 به اندیش زین آگهی شد دلیر

سپاهم شد از دست شان در گذرند
 شب و روز از راه کین اوری
 که خواهم بی باری خود سپاه
 در آرد رنج من از کوهی
 بپوشید خفتان و جوش بتن
 سپاه سری همچو شیران سر
 بد زان درون برگرفتم پناه
 نمودم همه درد خود را پیام
 سپاهی روان کرد سالار سند
 پناه است در کوه بولان بر راه
 در آن کوه مانند است از کین ستم
 محکم هم درآمد پله و اوری
 به بستند از و نشیب
 چه ای بپاورد ستور و چه مرد
 ز آزار آب و هوای خراب
 ازین درد جان و دلم خسته شد
 ز هر سو بمن کینه در شد چو شیر

در افتاد بر جان من کار سخت
 ز شش مهر و رون و ذرم با سپاه
 چرا گاه را بسته شده گذر
 بر اسپان ره زلیت کوتاه شد
 گذشت آنچه زین پیش بر چارپا
 بدین حسگیهاے خیل و سپاه
 یک روز یک جمله کارزار
 بسختی با کرد یک ترک تار
 ز زخم دلیران برق اکلان
 ز تابیدن زخم توپ و تفنگ
 یک آتش کینه افروختند
 یک انبار از بهیم و خشک دغار
 بر او بر زده آتش کینه را
 در افتاد در بند چون زبا
 بدانندش راه برویم کشود
 بر اندم بر تنی برون از صفا
 سپاهم همه یکدل و یک گروه

بر پنج اندرم از ورشتی بخت
 برون گرد من دشمنان کینه خواه
 ز پا اندر آمد و لاغ و شسته
 چو خونیهی از جو و گاه شد
 بروم ز تنگی شود سرف نما
 بر تنی بدانندش کینه خواه
 در آورد آن لشکر دیوسار
 رسیدند پیرامن در فراز
 نکردند اندیشه از بیم جان
 نگشتند پس با زمینان جنگ
 رسیدند در بند را سوختند
 ز ده پیش دروازه بند حصار
 که زد و شعله در بند پارینه را
 سراپا از آن آتش پر جفا
 که آرد گذار از سر راه زود
 بمیدان بر آراستم کارزار
 با گشت به پودی دشمن چو کوه

ندانند بدخواه خود را گذار
 درین داورى روز نگاه گشت
 نهان گشت خورشید شب شد پدید
 پراکنده گشتند بجه نام و سنگ
 من از سوي میدان بدر بختم
 شباشب من و لشکر یک یک
 بیاداری او شدم استوار
 سحر باز بدخواه شد پرستیز
 مراد او از آشتی یک پیام
 چنین گفت چون باد شاه و وزیر
 نماند بکابل سپاه فرنگ
 تو اکنون درین مرز بیگانه و آ
 بر دی نمایی اگر صد هنر
 نماند تو استواری به تن
 نیایی بخود مایه خورد و خواب
 بسختی سپاه تو گردد پلاک
 چو دستت تهی گردد از سیم و زر

که زان راه بر زود و درون حصار
 بنجاک سپه ریخت ز رینه طشت
 بداندیش از روی من رو سپید
 با وارگی از سردت جنگ
 به ر بند در چاره تا ساختم
 به دستم هر را بسنگ و ایک
 فرو بستم از کینه در رگ گذار
 در آمد بمیدان کین تند و تیز
 که بگذارم این مرز او را نام
 گذشتند از جان و تاج و سر بر
 جهان را اگر گونه شد روز دنگ
 بکینه چرا میشوی پاید ار
 دیگر گوه آهن سوسه سیر
 شود رخ تو بر تن تو کفن
 نماند سپاه ترا توش و تاب
 سر نامت در آید بنجاک
 چگونه ترا مانده آسوده سر

<p> پرگاه دیکدانه جو به بانج گذاري بهما کشور قندار بسنجیدم آنرا از سر تا به بن که بکشایگفتار من هر دو گوش ز سپارده از کین تو تریس باک مکن زاشستی و ز کین گفتگو که بگذارم این کشور و این دیار قسمم ازین صلح دار کین خبر بفرمان او جان من کبر و بدان برگزینم نامم درنگ بتو آگهی داده ام سرسبز ز نیک و ز بد هر چه آید بمن بمن آنچه از آسمان رخ نمود بی صلح ما از بی گیر و دار و گرا ختر نخت تو با درام </p>	<p> ازین مرز و کشور نیایی خواجه بهمان بگره بید و رای گذار چو شنیدم از کینه و راین سخن نمودم بدو باسخ از راه پوستان من و لشکر من ندرایم باک ز من هیچ چمان پذیر می شود که هرگز ندارم بخود اختیار دلی سویی فرمانروا سرسبز بدانان که فرمان او در رسد بمن هر چه فرماید از صلح و جنگ کنون ای سپه سرور نامور ترا آگهی دارم از هر سخن نوشتم تو بجهت این ماند و بود بفرمان آنان که آید بکار نمودم بسوی تو کسر پیام </p>
--	--

پاسخ پالاک نامدار و دیدن کردار گروه بدخواه نابکار بنام
 ناث سپهدار قندار از گذاشتن آن و بار بدروزگار

سپیدار پالاک صاحب خبر
 ز اندیشه باشد دلش دردمند
 که این کشور غنچه پرواز و
 نه از جنگ و از کینه سیراب
 ندارند بر هیچ پیمان و وفا
 ندارند در دل ز کس هم پاک
 بی پیدار و پو اند و از خود چو در
 درین مرز دیران بی اولیت
 بسان دوان جمله چرمینه پوش
 بگشت و ذراعت ندارند کار
 نباشد درین کشور از سیم و زر
 درین مرز بر کس که باشد بی
 شب و روز بار نهجای دراز
 پریشان شود جانش او کار سخت
 بسرمایخ بسته گردد بدین
 بگردان گرمی به باد سموم
 بجاک بلا خیز این کو مبار

چو بر خواندن نام مرا سپهر
 ز بیمبری آسمان بلند
 همی بر در و غنچه در جان درون
 بی فتنه جستن دلیر ایما
 بنار استی و کجی و دغا
 نه رنجید از زخم و درد و پاک
 پرازد سو سر و تن چو رخت
 کز نه پهن دیو غولان نشست
 همه پاک و بجان از عقل و هوش
 چو گرگان همه مردوزن گوشت خوار
 که آید بیاج و خراش گذر
 بجانش ز هر گونه آید بلا
 که بسته باشد پی ترک و تاز
 شود عا جز از مایه مان و رخت
 کزان بسگی جان گذارد بدین
 گذارد تن مرد بر سان موم
 ندارد بجز دیو مردم گذار

<p>درین کشور از بهر امید گنج چو باید بکجه چاره کردن کنون بر آرم اگر بنده یان را ز بند سپهدار ناث از سوی قندار چو آید بنزد یک من با سپاه زاید و در آیم بکابل چو باد بدیگونه اندیشه های دراز که بر باسخ ناث سنجید هر دو چو شوارمانا بود سود مند بسنجیدگی باسخ آراست کرد پس از آفرین خدای بنده</p>	<p>سپه را فراید ز هر گونه رنج که باشد به نیکی مرار بنمون ز دست بداندیش خود بی گزند بنخواهم که آرد بدین سوگوار بود در همه کار من چاره خواه کشم کینه از دشمن بد نهاد همیراند در چاره ما چاره ساز چه آرد بشایستگی نقش کرد کشاید ز کار فرد بسته بند سوی ناث پالاک هشیار مرد بتو آفرین ای بیل هوشمند</p>
<p>عنوان نامه پالاک دار به ناث سپهدار قندار</p>	
<p>نوشته یمن ای بیل سرور از مردی ز تو آنچه آمد بدید ز نامت بود نام مردی بنده به ان ای جوانمرد با آب و جابه درین مرد بگمانه و راه دور</p>	<p>ز کار بداندیش هر گونه راز ز کس خشم گردون بدینسان ندید سبا و ابجان و تن تو گزند چو یکپند از گردش مهر و ماه بگفتار شهنشه سپه را مرور</p>